باسمه تعالی

**فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات**

شماره ثبت: ۱۸۲۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۵ د ۷۶۸ ح ۸فا۱/۱

سرشناسه: حلاج، حسین بن منصور، ۲۴۴-۳۰۹ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: دیوان منصور حلاج

کاتب: میرزا داود شیرازی تاریخ کتابت: ۱۳۰۵ ق

محل نشر: بمبئی ناشر: چاپخانه علوی تاریخ نشر: ۱۳۰۵ ق

صفحه شمار: ۱۷۳ ص. مصور□ درسی□ گراور یا افست□

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی□ خریداری□ ارسالی□

توضیحات: میرزا رضاخان نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱

یادداشتها: در انتهای کتاب شرح حال منصور حلاج آمده است.

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۳ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. شیرازی، داود، کاتب. ب. نائینی، رضا، واقف. ج. عنوان.

فهرستگار: منیعی تاریخ فهرستگاری: فروردین ۸۹

اسم ک...
مصنف
مؤلف
خطی
چاپی
سال ...
جزء
شماره
واقف
طول ...

۲۳۶۶

۲۱/۱۸۱۸
ح ۲۷۶۸

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان حلاج — فارسی

~~مصنف~~ مؤلف ناظم حسین بن منصور حلاج مقتول

~~خطی~~ چاپی سنگی نستعلیق چاپ بمبئی

سال چاپ ~~یا تحریر~~ ۱۳۰۵ ه ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۱۸۲۳

شماره عمومی ۵۰۸۰ شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ماه ۱۳۱۱

طول ۲۱ عرض ۱۳ کنجه

دیوان عارف ربانی و مجذوب سبحانی
سراج وهاج حسین منصور حلاج حسب الاشاره
عرفان بشاره نقطهٔ دایره طریقت و محور
مقامات حقیقت محقق ناسوت و مدقق عوالم
ملکوت و محرم اسرار جبروت جوهر ساذج
لاهوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا
سردار بیک دام فیض توجهاته بسعی و اهتمام
جناب معارف انتساب آقا میرزا محمد
ملک الکتاب سمت انطباع پذیرفت

وقفی مرحوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دور مانده از حرم خاص کبریا — سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا
در خوابه‌زار انس چرا می بری بسر — چون در ریاض انس بسی کرده چرا
بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که بیش ازین — بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا
از کوچهٔ حدوث قدم گر برون نهی — گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا
بزدای زنگ غیر ز عبرت ز روی دل — کائینهٔ دلست نظرگاه پادشا
آئینه را ز آه بود تیرگی ولیک — از آه صبح آینهٔ دل برد صفا
کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه — تا راه باشدت بسر کوی کبریا
بیگانه شو ز خویش بگردد تنت متن — تا جان شود بحضرت جانانت آشنا
تا کی ضلال تفرقه جوئی جمع شو — گر نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست — هان نفی کن بلای وجود خودت به لا
تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون — تو از کجا و منزل الّا الله از کجا
مقصود هفت چرخ و سلطان هشت خلد — این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
از پنج حس و شش جهت آنگه که بگذری — لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
عشق است پیشوای تو در راه بیخودی — پس واگریز از خودی و جوی پیشوا





در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد — مشکوة دل ز شعلهٔ مصباح دین ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی — جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق — از سدره قطع سازد و از عرش متکا
از کام عشق بگذر و راه رضا سپر — زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی — هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا
سیراب شد چنان که دگر تشنگی ندید — هر کس که راه یافت بسر چشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی — پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

سردار دین احمد و سردار دار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا

آن ماحی جلالت و حامی دین حق — آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفای معلا علی که هست — خاک درش ز روی شرف کعبهٔ علا
روح الامین امانت ازو کرده اقتباس — روح القدس گرفته ازو زینت و بها
آدم خلافتست و براهیم خلتست — چون نوح متقی است هم از قول مصطفا
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع — جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
بگذار احولی و دو بین کیست جز علی — مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسک نفسی شنیدهٔ — دانی که اصطفاست همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت بابتهال — آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف — کین مرتضی است نفس محمد در ارتضا
او را ولایتی است بتخصیص از خدا — کان را بیان همی کند ایزد بانما
ای آستین دولت تو منشاء مراد — وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا
بر تارک جلال تو تاج لعمرک است — بر قد کبریای تو دیباج لافتی

گرچه یکانه و ترا نیست ثانیه
ثانی لست حضرت عزت بهل ای

نی نی چه جاجست تخصیص هرچه حق
گفت از برای احمد مرسل که در ثنا

آنجمله ثنا بحقیقت ثنای لست
جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا

ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین
وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا

هم عقل را معلم لطفت شده ادیب
هم خلق را مفرح خلقت شده شفا

با رأی روشنت چه زند ماه آسمان
در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

یادی بکرده هیچکس از خواجه خلیل
چون فضل تو کشاده ز سر سفرهٔ سخا

با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم
آخر روا بود من بیچاره ناشتا

عمریست تا حسین جگر خسته مانده است
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا

در کرب و در بلا صفت ابتلای من
شاها همان حدیث حسین است و کربلا

امروز دست گیر که از پا فتاده ام
آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا

روی نیاز بر در فضلت نهاده ام
ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا

چون در بر آستان توام بر امید ناز
باری بگو که حلقه بگوش منی در آ

کوه ارادتم نتزلزل نمی شود
لولبت الجبال ولو دکت السما

دامن همت بر افشان ای دل از کبر و ریا
بعد از ان بر دوش جان افکن ردای کبریا

عمر رفت از دست و تو در خواب غفلت مانده
قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ صلا

چون زنان صورت پرستی کم کن اندر راه عشق
جوش صورت برون کن در صف مردان درآ

بند تن بودن بفقر آید ترا جز بندگی
دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

دلق فانی را بدست همت دل چاک زن
تا بیابد شاهد جانت قبائی از بقا

رخش همت را برون ران از مضیق این جهان
تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا



پای همت چون توانی یافت در گلزار انس
پس چرا در خارزار انس میجوئی چرا

طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر شکی
خاک پای نیستی در چشم و جان چون توتیا

شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد تا نده شید
تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا

بدرقه از عشق ساز و رخت هستی را بکش
زین رصدگاه حوادث سوی اقلیم بقا

بگذر از جنس وجود و نامرادی پیشه کن
کاندرین اقلیم گردد حاجت جانت روا

زان ممالک هست کسری ملک کسری قبا
زان مسالک نیست خطوی خطهٔ چین و خطا

فیض صد دریا و از ابر تفرد یک سرشک
برگ صد طوبی و از باغ تجرد یک گیا

از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین
وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما

چون بلای لست هستی دم ز لای نفی زن
تا به لا یابد دل و جانت خلاصی از بلا

آتش از لا بر فروزد خرمن هستی بسوز
تا بیابی از نوال خوان الا الله نوا

داد لا نا داده از الا مجو حظی که هست
بر سر خط حقایق لا چو شکل اژدها

کعبهٔ صورت اگر دور است و ره ناایمن است
کعبهٔ معنی بجوای طالب معنی بیا

گر خلیل الله به بطحا کعبه بنیاد کرد
در خراسان کرده ایزد کعبهٔ دیگر بنا

از شرف آن کعبه آمد قبله گاه خاص و عام
در صفا این کعبه آمد سجده گاه اصفیا

از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف
از مروت و ز صفا این کعبه دارد صد بها

از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است
اندرین کعبه بود بازار حاجات و منا

از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز
یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفا

خواجهٔ هر دو سرا یعنی امام هشتمین
سر جان مرتضی سلطان علی موسی رضا

گوهر درج جلالت ماه برج سلطنت
آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا

مصطفی و مرتضی هرچند فخر عالم اند
از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

بوده عالم از وجودش قبلهٔ روحانیان / گشته علا از وجودش شاه تخت اجتبا
چشم عقل از توتیای خاک قبرش برد نور / جان خلق از خلق روح افزای او دیده شفا
چون براق برق جنبش قدر او در تاخته / عرش از لطفش آمده خورشید گشته تنگنا
ذات با جود و سجودش بود از ابنای نوح / کشتیش زان یافت بر جودی محل استوا
چون یکی بود از دعاگویان جان او خلیل / آتش نمرود بر وی گشت باغ دلگشا
گر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی / کی طلب کردی ز ایزد ملکت تاج و لوا
اولین و آخرین چون از کمالش واقفند / از کمالش بهره میخواست موسی در دعا
از دم پاکش نسیمی داشت انفاس مسیح / زان سبب هر درد را بود از دم عیسی دوا
نزل عرفان سپهر پیوسته رخش همتش / اندران حضرت که نی چون است آنجا نی چرا
عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم / خاک درگاه جلالش زیور تاج وفا
با فروغ روی او مهر از ضیا کی دم زند / جز بدان روئی که نبود اندر او هرگز حیا
آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل / جبرئیل این سدره یابد پس بود بی منتها
ای سواد خوابگاهت نور چشم ملک دین / وی حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا
موی عنبرسای تو تعبیر و اللیل آمده / روی روح افزای تو تعبیر سر و الضحی
گرد صحن روضه‌ات بر فرق ملت تاج سر / خاکپاک مشهدت در چشم دولت توتیا
زاب چشم عاشقان درگهت طوبی لهم / طوبی و فردوس اعلی یافته نشو و نما
در وفاتت ابر با صد ناله بارنده ز اشک / در عزایت آسمان پوشیده این نیل وطا
آستانت بوسه داده هر صباحی آفتاب / تا تواند شد مگر قندیل این دولت سرا
فخر آبائت نبی مخصوص ما زاغ البصر / جدّ اعلایت علی سلطان ملک انّما
هیچ ثانی نیست جدّت را ولی ثانی اوست / حضرت عزّت ز بهر عزتش در هل اتی
ای امیر المؤمنین ای قرة العین رسول / ای امام المتّقین ای رهنمای اولیا



من ثنایت چون توانم گفت ای سلطان که هست / نفس ناطق را زبان نطق ابکم زین ثنا
عقل کل بیگانه دارد خویش را از نعت تو / من درین دریای ناآخر چون نمایم آشنا
بنده را در پیش مداحان درگاهت چه قدر / خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو سها
لیک ضایع کرده ام عمر از مدیح هر کسی / عمر ضایع کرده را می سازم از نعتت قضا
مس کاسد می برم با جنس فاسد سوی تو / آخر ای خاک درت سرمایهٔ هر کیمیا
تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم / نیست داغ غم ز جان و اشکم از دیده جدا

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
میگذارد اندرین خوارزم با کرب و بلا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و منزل کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشعوفم بتو / وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا
تنگ سال محنت است ای آبروی هر دو کون / چشم بیدارم ز بحر فیض تو فضل عطا
سایهٔ لطف خدائی ما دوسته دل سوخته / سایه از ما وا مگیر ای سایهٔ لطف خدا

ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام
ما گدایان درت داریم مستمند صلا

دلا تا کی پزی سودا درون گنبد خضرا / قدم بر فرق فرقد نه بهل بازیچهٔ دنیا
ازین سودای بیحاصل نخواهی یافتن سودی / مده سرمایهٔ دولت ز دست خویشتن عمدا
برای وعدهٔ فردا مباش امروز در زحمت / اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فرد آ
حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان / حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا
جهان پر دلبر زیباست کو یک عاشق صادق / فلک پر کوکب رخشاست کو یک دیده بینا
زهی حسرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی / زهی حیرت که ای تشنه تو محجوبی از دریا
حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار می جوئی / صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا

دهان پربسته دل پرخون چو غنچه تا بکی باشی / بخنده از پس پرده برون آ ای گل رعنا
مرا از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان / تو بینی زورق و مرکز نه بینی موج دریا را
عجب‌تر چیست چشم تو که چندین ذره در عالم / تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
تو این کشتی هستی را به بحر نیستی افکن / که ملاح بقا گوید که بسم الله مجریها
ز میدان جهان و جان براق عشق بیرون ران / که تا روح القدس گوید که سبحان الذی اسری
نشان سطوت وحدت چو در عین فنا بینی / مقام قرب او ادنی شناسی پایه ادنا
ز جسم و جان ترا نعلین و تو در وادی اقدس / چو موسی بگذر از نعلین و ره در وادی نجوا
اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی / برآ بر کوه قاف اول اگر میبایدت عنقا
باحسان گر وجود خود ببازی بذل عشق او / برو در حق تو زاید حدیث احسن الحسنی
اگر سرمایه وصلش بدست آوردنت باید / بسوزان هر دو عالم را بسوز آتش سودا
چو تو از خود برون آئی در آئی در حریم جان / گر از گلخن برون آئی روی در گلشن اعلا
چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه / نمی پری و در پری چو زاغان جانب صحرا
دو سه روزی چو شهبازان به بند از غیر شه دیده / که تا چون چشم بگشائی ببینی شاه خوش سیما
اگر دیدار ننماید بمشتاقان خود فردا / چه نفع از روضه رضوان چه سود از سایه طوبی
بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت / ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت المأوی
چو با دلدار بنشینی چه دیر آتشخانه چه کعبه / چو با خورشید همراهی چه جابلقا چه جابلسا
نظر امروز پیدا کن اگر فردا لقا خواهی / که اینجا هر که هست اعمی بود در آخرت اعمی
نخستین دیده روشن کن بنور سینه صافی / که تا بینی کلیم آسا شناسی قدس از سینا
بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بینت / نه بینی جز یکی شاهد بزیر پرده اسما
مسمی جز یکی نبود اگر اسماست بی غایت / چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
مظاهر نور اگر داری تعدد را فنا یابی / اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب رخشا



همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد / چو آید جانب دریا شود آنجمله ناپیدا
تو مرآت صنایع را بچشم عارفان بنگر / که در چشم خدا بینت نماید هر یکی زیبا
اگر چشمت خلل دارد قلاوزی بدست آور / که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عمیا
بلای راه بسیار است بی لا رفتن امکان نیست / که رهبر چون ز لا نبود نیابی ره سوی الا
قلاوزی چو لا هرگز کجا یابی که در پیشت / کمر بسته است خدمت را و کرده از سر خود پا
پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم / تو بی یاری این سلم سلامت کی روی بالا
نداده داد لا هرگز ز دلیت کی خبر باشد / که دین گنجی است بی پایان و لا چون شکل اژدرها
خس و خاشاک هستی را بروب از صحن قصر دل / که از بهر چنین رفتن چه جاروبیست شکل لا
ره پر غول در پیش و ترا نی چشم و نی رهبر / اگر بر هم نهی دیده نه سر یابی و نی کالا
تو غافل خفته در ره بیابانی چنین هایل / نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعا
به بیداری و هشیاری توان پی بردن این ره را / دمی بیدار شو مستان ز مستان هوا صهبا
مده دامان همت را بدست آرزو یکدم / که در عقبی شوی والی همین همت والا
طریق عشق را ای دل چو همت راهبر گردد / روی زین عالم سفلی بسوی ذروه اعلا
براق برق رفتار است همت در طریق حق / چو او در زیر ران آید بمعراج آی از بطحا
کسی کز همت عالی طراز آستین سازد / کشد دامان عزت را بدین نه طارم مینا
اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی / ببینی نور ربانی میان لیله ظلما
همای همت از سایه دمی بر فرق اندازد / کشند از بهر سلطانی که هر دو عالمت طغرا
ترا از نشئه همت پدید آید همه دولت / چنان کز پهلوی آدم پدیدار آمده حوا
بفقر و نامرادی ساز گر شور غمش داری / که دارد نیش با نوش و برآید خار با خرما
صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بدست آید / سرانجام همه کارت بود از صبر پا بر جا
دمد شوره ز خاک آنگه برآید لاله و سنبل / رسد غوره ز تاک آنگه پدید آید می حمرا

اگر در راه درد او بود روی تو زرد اولی     که بر خوان شهنشاهی مزعفر به بود حلوا
نیاز از ناز به سازد درین درگاه خاکی را     بود بر گستوان بهتر بروز جنگ از دیبا
خداوندا بده کامی مرا از ذوق درویشی     که از روی زبان دانی زبون آمد دل دردا
دلم بخش و زبان بستان که از هر دو سه حرفی     اسیر هر قفس گشته است دایم طوطی گویا
خداوندا بجان آمد دلم از درد بی دردی     شفای خویش از قانون طلب بر بوعلی سینا
دلم تا شد اشارت دان درد تو نمی جوید     مداوای دلم جانا بدرد خویشتن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته     بلطف خویشتن او را بسوی خود رهی فرما

ز درد جور آن دلبر مکن ای دل شکایتها     که دردش عین درمان است و جور او عنایتها
کلیم درگه او ئی کلیم فقر در بر کش     ز فرعونی چه میجوئی سریر ملک و رایتها
خلیل عشق جانانی درآ در آتش سوزان     نه نمرودی که تا باشی شهنشاه ولایتها
چه راحتهاست پنهانی جراحتهای جانان را     دریغا تو نمیدانی جفاها را ز رحمتها
اگرچه باز معشوقی کشد تیغ و کشد عاشق     بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها
بیا و ز عشق موئی را ز من بشنو بگوش جان     حدیث لیلی و مجنون نشان است و حکایتها
منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش     بیا در چشم من بنگر ز عشق او است آیتها
سرشکم لعل و رویم زر شد از تاثیر عشق او     بلی بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها

بسوز دل چه میسازی عجب نبود حسین الحق     اگر در جان اهل دل کند آهت سرایتها

ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما     قاصر از کنه کمالت فکرت و ادراک ما
ما چو خاشاکیم در دریای هستی روی پوش     موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما
ما بجولانگاه وحدت غیر شه را ننگریم     گر دو عالم را به بند بخت بر فتراک ما





از وفاداری چو خاک پای اهل دل شدیم     قبله اهل وفا شد تا قیامت خاک ما
درد راحت بخش خود بر ما حوالت کن که نیست     جز بدردت شادی جان و دل غمناک ما
جز بسوز شمع دیدارت نمی سازد بلی     همچو پروانه دل آشفته بی باک ما

از جراحتها چه راحتهاست ما را ای که هست     نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاک ما

شه من به درد عشقت بنواز جان ما را     که دلم ز درد یابد همه راحت و دوا را
چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود     چو به تمام بینم چه نظر کنم بهارا
بکمال عشق بازان نرسند خودپرستان     بحرم پادشاهی چه محل بود گدا را
ز خودی برآی آنگه ارنی بگوی ای دل     که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را
اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نازش     ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را
ظلمات هستی خود تو بصدق در سفر کن     چو خضر اگر بجوئی سر چشمه بقا را
چو بدوست انس یابی دل خود ز انس بر کن     نشناس هیچکس را چو شناختی خدا را

بحسین خسته هر دم چو مسیح جان ببخشد     سحری ز کوی جانان چو گذر برد صبا را

گشت معلم ز عشق ملکت معانی مرا     شهره آفاق کرد عشق نهانی مرا
از مدد شاه عشق ملکت بقا یافتم     کی بفریبد کنون ملکت فانی مرا
غرقه دریا شدم لاجرم از بهر آب     هیچ نباید کشید رنج اوانی مرا
درد و جراحات عشق کم مکن از جان من     ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
از که بود غم گر تو دلیلم کنی     کیست که خواند بخویش گر تو برانی مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسید     با همه فقر و الم گنج روانی مرا
خلوت خاص حقی قصر مشید مطلقی     ای دل اهل صفا قبله ازانی مرا

نیست مرا حاصلی بی تو ز جان جهان / ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا
آنچه بدانم توئی قبلهٔ جانم توئی / نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا

از غمت ای ماه من پیر شدم چون حسین
آه که آمد بشب روز جوانی مرا

چون تو جان منی ای جان چکنم جان جهانرا / چو منم زنده بعشقت چه کشم منت جان را
چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت / بدو صد لابه از آن رو طلبم زخم سنان را
چو حدیث تو نگویم صفت نطق نجویم / چو ره عشق بپویم چکنم پای دوان را
چو ز عشق تو خرابم بخراب تو شتابم / چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان را
چو شدم سوئی بینا کنم از خویش تبرا / چو شدم غرقهٔ دریا چکنم قعر و کرانرا
هله ای عاشق صادق بگسل بند علایق / چو نهی روی بخالق منگر خلق جهان را
دل ز اندیشه جدا جو گذر از خویش خدا جو / تو در اقلیم فنا جو همگی امن و امان را

دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی
چو حسین ار بگذاری روش نطق زبان را

دلا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا / بجان بکوش که باشی غلام اهل صفا
بهر قبیله چه گردی اگر تو مجنونی / بیا و قبله گزین از قبیلهٔ لیلا
چو تشنه لب به بیابان هلاک خواهی شد / غنیمتی شمر ای دوست صحبت دریا
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی / شفا ز رنج بجوی و ز درد خواه دوا
اگر ستم رسد از دوست هم بدوست گریز / کجا رود بجهان وامق از در عذرا
مجوی جانب جانان ز عقل راهبری / که عشق دوست بود سوی دوست راهنما
میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست / که آفتاب هم از نور خود شود پیدا
بپای مور چه نتوان بکوه قاف رسید / برو تو تعبیه کن خویش در پر عنقا

چراغ



طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا

زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا / دوست میباید کسی دیگر نمیباید مرا
چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد از این / تابش ماه و شعاع خور نمیباید مرا
خلق میخواهند حور و روضهٔ رضوان ولی / جز وصال آن پری پیکر نمیباید مرا
گر به بینم قد او هرگز بطوبی ننگرم / ور بیابم لعل او کوثر نمیباید مرا
چون معطر شد مشامم از نسیم موی او / بوی مشک و نکهت عنبر نمیباید مرا
چون منور گشت رویم از فروغ روی تو / پرتو مهر و مه انور نمیباید مرا

یارب آن دولت دهد دستم که گوید آن صنم
جز حسین خستهٔ ابتر نمیباید مرا

دوای درد دل خسته ام بکن یارا / بیا که نیست مرا بی تو زیستن یارا
ز جستجوی تو یارا روان همی سازم / ز چشمهای دو دیده هزار دریا را
جماعتی که بکوی تو راه می یابند / کجا کنند تمنا بهشت اعلا را
برد خیال تو از ره هزار زاهد را / کند جمال تو شیدا هزار دانا را
چنان ز هوش برفتم ز عشق بالایت / که باز می نشناسم نشیب و بالا را
همان زمان که بروی تو دیده بگشادم / بروی غیر تو بستم در سویدا را

کمال حسن ترا زان نمیرسد نقصان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا / وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا
عشق تو چون قضای ازل خواهدم بکشت / معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا
عمرم گذشت و از تو خبر هم نیافتم / یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا

لب خشکم از هوای تو ای جان و دیده تر / خود نیست در جهان بجز از خشک و تر مرا

روزی که لشکر غم تو دل بتاختن / نبود بغیر عشق پناه دگر مرا

گر صد هزار ناوک محنت رسد ز دوست / غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا

دیوانه ام مرا ز نصیحت چه فایده / ناصح مده ز بهر خدا درد سر مرا

شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست / گر ز شکر لعل لبت دهن پر شکر مرا

آه حسین در دلت ایجان اثر نکرد
با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا

هر دم بناز میکشد آن نازنین مرا / تا گشته از کرم لقبی همنشین مرا

آن ترک نیم مست که دارد بغمزه تیر / زابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا

جانا بجان عشق بر آنم که دوزخ است / بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنّت برای دیدن دیدارم آرزوست / ورنه چه حاصل است از این حور عین مرا

فردا که هر کسی بنشانی شود پدید / داغ غلامی تو بود بر جبین مرا

منّت ز آفتاب نیارم کشید از آنکه / روشن بپشت دیدهٔ دیداربین مرا

نزدیک شد که عشق تو ای جان بر آورد / آشفته وار از غم دنیی دین مرا

جانم ز نیش عشق تو هر که دم زند / حقّا که جبرئیل نزیبد امین مرا

دیوانه گشته ام چو حسین ای پری نژاد
زنجیر نه ز سلسلهٔ عنبرین مرا

ای آنکه جانم سوختی با داغ محنت بارها / دارم من آشفته دل با سوز عشقت کارها

گرچه میان آتشم با داغ درد تو خوشم / عاقل اگرچه میکند بر حال من انکارها

با یاد تست ای پیمان گسل خالی شد از اغیار دل / آئینه صافی کی شود بی صیقل از زنگارها

من سوی تو بشتافتم روی از دو عالم تافتم / چون نور ایمان یافتم بگسستم این زنارها



آئی بهر کام چمن ور نیز بگزیدی وطن / واندر دل پر درد من از غم نشاندی خارها

از شوق تو ای دلربا آتش فتد در جانها / چون آورد باد صبا بوی تو از گلزارها

بگذر حسین از علم تن بشناس جان خویشتن
تا حق دهد صد علم و فن بگذر از این گفتارها

ای روی دل آرایت آتش زده در جانها / درد غم سودایت سرمایهٔ دوانها

چون از غم عشق تو صد جامهٔ جان چاک است / عشاق چه غم دارند از چاک گریبانها

صد طایر جان هر دم پروانه صفت سوزد / گر همچو رخت باشد شمعی بشبستانها

گل چاک زده جامه بر بوی تو در گلشن / او بهر خریداری از پرده بدامانها

در میکدهٔ وحدت چون شیر و شکر ای جان / درد غم عشق تو آمیخته با جانها

کوی تو و روی تو چون کعبه و عید آمد / جانهای نکوکیشان در پیش تو قربانها

عقلم همه فنها را آراسته بود اوّل / چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت آنها

شعری که حسین ای جان در وصف تو پردازد
هر بیت از او شاید سر دفتر دیوانها

بصدر صفهٔ دولت کجا رسد اصحاب / اگر دری بگشاید مفتّح الابواب

عزیز من بادب باش تا صفا یابی / از آنکه هست تصوّف به جملگی آداب

زدند قافلهٔ راه عشق کوس سفر / اگر نه مرده دلی دیده ها بمال از خواب

بهرزه عمر گرانمایه را ز دست مده / دو روزه عمر که باقیست قدر آن دریاب

اگر سعادت دیدار دوست میجوئی / ز آستانهٔ اصحاب در دروی متاب

اگر مشاهده خواهی ز خویشتن بگذر / که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب

حسین دیدهٔ دیداربین بدست آور
که برگرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهره‌ام ساقی و مه جام مُدامست امشب
فلکم چاکر و خورشید غلامست امشب

باده در مذهب عشاق حلالست اینقدم
خواب بر عاشق مشتاق حرامست امشب

میکنم جامهٔ ازرق گرو باده مدام
که تنم را هوس جام مُدامست امشب

ساقیا تا بسحر جام دمادم درده
زانکه یارانه غم ننگ و نه نامست امشب

شمع را گو ننشانند که در مجلس ما
شمع رخسارهٔ آن ماه تمامست امشب

شاد باش ای دل غمدیده که در عین بلا
الف قد حسود تو چو لامست امشب

میدهد دشمنم از غصه بناکامی جان
که من دلشده را دوست بکامست امشب

تا سحر در هوس پستهٔ شکربارش
طوطی طبع مرا ذوق کلامست امشب

از فروغ رخ آن حور پری چهره حسین
کنج کاشانهٔ ما دار سلامست امشب

تا بکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست

آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت
چشم بازی که ببیند بجز از یار کجاست

سرّ توحید ز هر ذره عیان میگردد
پر نیازی که بود واقف اسرار کجاست

همه ذرات جهان آینهٔ مطلع‌اند
خورده‌بینی که بود طالب دیدار کجاست

یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
ای عزیزان وفاپیشه خریدار کجاست

عیسی خسته‌دلان میرسد از عالم غیب
سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست

هر که بیدار بود دولت بیدار برد
دوست در جلوه و لی عاشق بیدار کجاست

از شراب شب دوشینه خماری دارم
ساقیا بهر خدا خانهٔ خمّار کجاست

چند گوئی که مگو سرّ غم عشق حسین
خود من سوخته را طاقت گفتار کجاست

خلق عالم بجمالت نگرانند ای دوست
ور غمت نعره‌زنان جامه درانند ای دوست



ما بر آنیم که مانند تو منصوری نیست
همه ارباب نظر بر آنند ای دوست

عاقلانی که ملامت ز غم عشق کنند
مگر از حسن رخت بیخبرانند ای دوست

زاهدان سر به ز خاک قدمت گر زنند
ظاهر آنست که بس بی‌بصرانند ای دوست

مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند
نی چو اصحاب هوا کج‌نظرانند ای دوست

خاک پائی که بجان زینت افسر سازند
سرورانی که همه تاج ورانند ای دوست

چون حسین از همه مخلص‌تر و بیچاره‌تر است
از چه مخصوص عنایت دگرانند ای دوست

الا ای کعبهٔ دولت مرا خاک سر کویت
ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت

اگر در روی مه‌روئی بمهر دل نظر کردم
نکردم جز بدان وجهی که هست آئینهٔ رویت

ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل
اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت رویت

دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زان شد
که تا یاد از و هر دم گذر بر چین ابرویت

صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی
گر او را نیستی هر دم گذر بر سنبل مویت

بصورت گه که از روئی بسوی غیرت آوردم
ز غیرت تاب رخ متاب از من که دارم رو بدل سویت

ز مژگان زن حسین خویش را از گوشه گیری
که میدانم نخواهد بد کمان او ببازویت

خستهٔ هجر گشته‌ام با تو وصالم آرزوست
تیره شده است چشم من نور جمالم آرزوست

از تف کار عشق جان سوخت بنار تشنگی
از لب روح‌بخش تو آب زلالم آرزوست

میوه حرام شد مرا یاد کری نفس زنان
از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست

بی تو خیال شد تنم وز هوس خیال تو
نیست خیال خواب و خور آن خیالم آرزوست

دام خطت بمرغ دل گفت اسیر چون نشدی
گفت از آنکه دیده‌ام دانهٔ خالم آرزوست

در دل هجر اشک خود غوطه همی خورم از آنکه
دیدن آن دو رشته عقد لآلم آرزوست

۱۸۲۳

گرچه وصال او حسین آرزوئیست بس محال
آرزو را چو عیب نیست چونکه وصالم آرزوست

| | |
|---|---|
| عشق است آتشی که بیکدم جهان بسوخت | در قصر دل فتاد و روان قصر جان بسوخت |
| گفتی ز عقل در مگذر راه دین سپر | کو عقل و دین که عشق هم این و همان بسوخت |
| ای فتنهٔ زمانه و ای فتنهٔ زمین | جانم مسوز ورنه زمین و زمان بسوخت |
| من خود شناسمت که ز انوار عارضت | یک شعله بر فروخت یقین و گمان بسوخت |
| گفتی نوازمت چو بسازی بسوز عشق | والله و زین امید توان جاودان بسوخت |
| عشق تو آتش است و دل بنده سوخته | آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت |

جان حسین از غم عشقت بسوخت لیک
هرگز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت

| | |
|---|---|
| تا عشق تو ام بدرقهٔ راه حجاز است | اندر حرم وصل دلم محرم راز است |
| احرام در دوست چو از صدق ببستیم | در هر قدمی کعبه صدگونه نیاز است |
| عمریست که از آتش سودای تو چون شمع | کار دل آشفتهٔ من سوز و گداز است |
| نزدیک محبان ره کعبه دو سه گام است | کوته نظر است آنکه بگوید که دراز است |
| عشقت که در کسوت هر عاشق و معشوق | گه اصل نیاز است و گهی مایهٔ ناز است |
| تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا | آفاق پر از قصهٔ گیسوی دراز است |
| من بنده ندارم هنری در خور شه لیک | از روی کرم شاه جهان بنده نواز است |

عشاق نوا چون ز در دوست بیابند
در جان حسین آرزوی عزم حجاز است

| | |
|---|---|
| وای که از حال من دلبرم آگاه نیست | آه که از دهشت او زهرهٔ یک آه نیست |
| بر در او میکشم جان ز پی تحفه لیک | هدیهٔ این بینوا لایق درگاه نیست |

طالب



| | |
|---|---|
| طالب هر دو جهان ره نبرد سوی تو | راه گدا پیشگان در حرم شاه نیست |
| چند بود خاک پاک بستهٔ این تیره خاک | یوسف مصری ما در خور این چاه نیست |
| شمع شبستان ما روی دلارای اوست | مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست |
| شاه مرا بندگان هست به از من بسی | لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست |

نسخه جانان

حلقه زدم بر درش گفت برو ای حسین
تا تو بخود بستهٔ پیش منت راه نیست

| | |
|---|---|
| ای که جز حسن رخت پیرایهٔ آفاق نیست | جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست |
| گر کشی تیغ و کشی عشاق را در هیچ باب | از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست |
| زخم گر نیش تو آید نوش جان افزای ماست | زهر گر دست تو باشد کمتر از تریاق نیست |
| ما بمیثاق الست از تو بلا در خواستیم | از بلا گر بگریزد آنکو بر سر میثاق نیست |
| در نوشتیم دفتر هستی و اوراق خرد | زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست |
| موج عشقت تختهٔ هستی ما را در ربود | کار ما اکنون درین دریا جز استغراق نیست |
| میوهٔ معراج چیند اهل دل از نخل عشق | کین شجر عرشی است لیکن تکیه اش بر ساق نیست |

قید هستی را بهل گر وصل میجوئی حسین
زانکه خوف فرقت اندر حالت اطلاق نیست

| | |
|---|---|
| من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست | خلوت خاص است و این منزلگه اغیار نیست |
| از تجلی رخش آفاق پر انوار شد | لیک اعمی را خبر از تابش انوار نیست |
| ذره ذره ترجمان سر خورشید است لیک | در جهان یکذره دان واقف اسرار نیست |
| کوس رحلت زد سحرگه قافله سالار عشق | آه ازین حسرت که بخت خفته ام بیدار نیست |
| آخر ای رضوان مرا با قصر جنت کم فریب | عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست |
| خویشتن دیدن بود در راه حق ترک ادب | بی ادب را در حریم عزت او بار نیست |

چند گویی کمر از بهر خدمت بسته‌ام — دیدن خدمت بنزد یار جز تاری نیست
نوش شربتهای وصلش نیست بی نیش فراق — هیچ خمری بی خمار و هیچ گل بی خار نیست

چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق دوست
آنچنان کس هیچ وقت از عمر برخوردار نیست

هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است — جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت — ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است
عشق تو شاه سراپردهٔ ملک ازل است — کانچه فرمود بجان کیش و بجان منقاد است
ز آتش عشق بسوز ای دل و خاک ره شو — زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است
عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس — که بر آنست حیات همه بی بنیاد است
قدر خود را بشناس ای دل و ارزان مفروش — که وجودت شرف کارگه ایجاد است
خسروان خاک رهش تاج سر خود سازند — هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است

رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین
که درین شیوه ترا حسن رخش استاد است

همه شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت — چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت
دل من مست بقا کن ز تجلیت فنا کن — چو دلم می نشکیبد چو کلیمی بکلامت
چو غمت برد قرارم خبر از طعنه ندارم — چو دل آشفته یارم نه هراسم ز ملامت
ز غم عشق بجوشم چه کنم گر نخروشم — قدحی درد بنوشم برای ماه تمامت
تو مرا واله خود کن ز میم مست ابد کن — همه را غرق احد کن نه نشان ماند نه علامت
بده ای دوست صبوحی که توام راحت روحی — همه احسان فتوحی همه فضلی و کرامت
بر از خویش چه دانم که دگر هیچ ندانم — که مرا بنده ره آمد خرد و علم و شهامت
تا بشنوم درد و بلایت طلبم جور و جفایت — که کسی را ز دل و جان نبود هیچ سلامت





دل خود کرد حسین از همه اغیار صفا
که درو جز تو کسی را نبود جای اقامت

جانم بلب رسید چو جانان من برفت — دردم ز حد گذشت چو درمان من برفت
روح روان و مونس جان هزار دل — بدر منیر و شمع شبستان من برفت
بد مهر مرا بماه و بمهرم نظر بود — زین پس که از نظر مه تابان من برفت
پژمرده گشت گلبن بستان عیش من — از دیده تا که سرو خرامان من برفت
از باغ وصل بود امیدم که برخورم — آمد خزان و رونق بستان من برفت
یعقوب وار دیده‌ام از گریه تیره گشت — کز پیش دیده یوسف کنعان من برفت
سرگشته‌ام چو گوی و چو چوگان خمیده زانکه — گوی مراد از خم چوگان من برفت
نالم گهی چو بلبل و گریم گهی چو ابر — اکنون که از نظر گل خندان من برفت
شد بند رس بنای وجود ضعیف من — سیلاب اشک بس که ز مژگان من برفت

روزی بود حسین که باز آید از جفا
آن بیوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست — تو جان عزیزی ز تو چون دور توان زیست
آن کس که نظر بر تو چو منظور بلند است — گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست
در یاب مرا چون رمقی هست کزین بیش — سودای محال است که مهجور توان زیست
بر بوی یکی پرسشت ای عیسی جانها — عمری چو من آشفته و مهجور توان زیست
بر آرزوی آب زلالی ز وصالت — در آتش هجران تو محرور توان زیست
در کوی تو بر بوی تو ای حور پریوش — فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست

گر چشم حسین از غم تو اشک ببارد
ناگشته بسودای تو مشهور توان زیست

چهره‌ات شمع شب افروزی خوش است ... غمزه‌ات تیر جگردوزی خوش است
طرهٔ مشکین رخسارت بهم ... لیلة القدری و نوروزی خوش است
از خیال روی و فکر موی تو ... سال و مه ما را شب و روزی خوش است
همچو شمع از آتش سودای تو ... عاشقان را گریه و سوزی خوش است
من وصالت آرزو دارم ولیک ... یاریی از بخت فیروزی خوش است
لطف تو آموخت گستاخی مرا ... راستی لطفت بدآموزی خوش است

نازنینا در ره عشقت حسین
بر نیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز لبی روح فزاست ... روح جان بخش ریاحین چمن راحت زاست
موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن ... بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست
عندلیب چمن از ناله نمی‌آساید ... مگر او نیز چو من از گل صدبرگ جداست
روز نوروز محبان اثر طلعت دوست ... عید عشاق وفاپیشه تجلی لقاست
کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل ... که مراد از دو جهان یک نظر اهل صفاست
خاک این در شو اگر ذوق و صفایی طلبی ... زانکه این منزل جان پرور صحاب صفاست
اگر این صومعه با روضه کند دعوی حسن ... پیش اهل نظرش از در و دیوار گواست
در پس پردهٔ تو ای دوست جهان میسوزی ... پرده چون بر فکنی طاقت دیدار کراست

خانمان سوختگانیم که ما را چو حسین
سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست

کدام جان گرامی که مبتلای تو نیست ... کدام طایر قدسی که در هوای تو نیست
کدام سر نه سراسیمه است در قدمت ... کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست
ز دل چه سود مرا گر ز عشق خون نشود ... ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست





مرا بقا ز برای لقای تو باشد ... بقای خویش نخواهم اگر لقای تو نیست
مبادا دمی که نفس از عمر خویش برخوردار ... کسی که عمر گرامیش از برای تو نیست
کراست شورش جانی که نیست آرزوت ... کجاست شاه جهانی که او گدای تو نیست
رضای تو اگر اندر بلاکشی من باشد ... بیا بکش که مرادم بجز رضای تو نیست
وفا نمی‌طلبم راضیم بجور و جفا ... کدام ذوق و نشاطی که در جفای تو نیست

حسین از همه عالم شده است بیگانه
هنوز چیست ندانم که آشنای تو نیست

ای لعل دلپذیر تو سرمایهٔ حیات ... ای روی بی نظیر تو خورشید کاینات
رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو ... آری فراق روح بود موجب ممات
چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد ... با دل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات
از عشق لشت درد خوش آید چون دوا ... وز دست لشت زهر گوارنده چون نبات
در آرزوی دیدن رویت همی شود ... هر دم ز رشحهای دو چشمم روان فرات
چشم مودت از تو ندارم از آنکه تو ... چون دهر بیوفائی و چون عمر بی ثبات
بوی وفا رسد بمشام وصال من ... گر بگذری بتربت من از پس وفات

تا چند از فراق تو سوزد دل حسین
ای سرو ماه پیکر و حور و ملک صفات

نور جمال روی تو در آفتاب نیست ... بوی شکنج زلف تو در مشک ناب نیست
گل را بروی خوب تو نسبت نمی‌کنم ... زان رو که گل چو روی تو سنبل نقاب نیست
گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم ... خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست
هر شب مصاحبان مرا تا سحر دمی ... از ناله‌های زار من امکان خواب نیست
مست است و بیخود از لب میگون دلبرم ... مستی اهل دل ز نبید و شراب نیست

گویند هست دعوت مظلوم مستجاب
چون هست اینکه دعوت من مستجاب نیست

ترک خطائی تو حسین از چه بیوفاست
ترک غمش بگیر که ترکش صواب نیست

مارا نماند میل شکر با دهان دوست
وقت سخن چو گشت شکرخا دهان دوست

سودائیان عارض خود را بیک نفس
از روی لطف کرد مدارا دهان دوست

گوئی مفرح از دُر و یاقوت ساخته است
از بهر دفع علّت سودا دهان دوست

باشد گه تکلّم و پوشد گهی سکوت
دُرّ ثمین و عقد گهر را دهان دوست

چون لاله داغ بر دل یاقوت می نهد
بالعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست

عمر دوباره کس به تمنّا ندید و ما
هر لحظه میکنیم تمنّا دهان دوست

آنگو ز اهل ذوق سلیمست کی کند
وصف نبات و ذکر شکر با دهان دوست

گفتیم شعر نازک و شیرین و آبدار
چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
گر شکر لعل یار کند یاد دهان دوست

رو نیست روی دوست که هیچش نظیر نیست
زان رو بهیچ روی مرا زان گزیر نیست

در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا
دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست

آن کس که داد دست ارادت به پیر عشق
هیچش خبر ز طعنهٔ برنا و پیر نیست

دارم نظر بعارض خورشید منظری
کز ماه پیکران جهانش نظیر نیست

آزاد بنده که شود پای بند او
برگشته طالعی که درین دام اسیر نیست

دارم ضمیر روشن و رای منیر ازآنکه
جز مهر روی دوست مرا در ضمیر نیست

با تاب آفتاب رخش روز و شب مرا
حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست

تا بر وزید طرّهٔ عنبرفشان او
مارا هوای نکهت مشک عبیر نیست



ای دوست دستگیر حسین شکسته را
کورا بجز تو هیچکسی دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل ما خوش سرور داشت
وز منظر تو چشم نظرباز نور داشت

در کنج این خرابه دلم با تو ای پری
نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت

بر خدمت تو صحبت حور بهشت را
زاهد از آن گزید که عقلش قصور داشت

چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد
مهری که با تو جان ستمکش ز دور داشت

از پرتو تجلّی انوار عارضت
هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت

شب تا سحر ز شام خط و صبح عارضت
هرکس همان حکایت موسی و طور داشت

در حلقهای زلف پریشان دلکشت
تا بامداد حلقهٔ دلها حضور داشت

می یافت گوش جان من از صوت دلکشت
آن لذّتی که نغمهٔ صاحب زبور داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند ازآنکه
با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت
بار دیگر غم گریبانم گرفت

در هوایش لب که بیگریم چو ابر
زاب چشم خاک هجرانم گرفت

دیده ام زلف پریشانی ازان
خاطر از عیش پریشانم گرفت

دشمن بدکیش گر تیرم زند
ترک ترک خویش نتوانم گرفت

بی رخ آن یوسف عیسی نفس
دل ز کنج بیت احزانم گرفت

مشتری ماهرو قدر مرا
زان نمیدانم که ارزانم گرفت

جز بآب دیده ننشیند حسین
آتشی کاندر دل و جانم گرفت

ترک من بار دگر راه جفایش گرفت
بی گنه ترک من خسته درویش گرفت

دلش از صحبت اصحاب که نیک اندیشد — بحکایات حسودان بداندیش گرفت
من دلسوخته ترکش نکنم گرچه کنون — بی گنه ترک من آن ترک جفاکیش گرفت
مرگ خود میطلبم روز و شب از حق بدعا — زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

آن پری چهره ندانم چه شنیده ز حسین
که نظر از من بیچارهٔ دلریش گرفت

ای باد صبحدم گذری کن بکوی دوست — وز من ببر سلام و تحیت بسوی دوست
رخ بر درش نهاده بگو از زبان من — کاشفته گشت حال دلم همچو موی دوست
گر دست حادثات زپایم در افکند — باشد هنوز در سر من آرزوی دوست
قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا — بدکیشم ار روم ز سر جستجوی دوست
دشمن بگفتگوی من افتاده است و من — آن نیستم که ترک کنم گفتگوی دوست
صد بار مردم از غم و بازم حیات داد — همچون مسیح باد سحر که ببوی دوست
این دولتم بس است که غایب نمیشود — یکدم ز پیش دیدهٔ من نقش روی دوست
یارب بود که بار دگر چشم تیره ام — روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست
دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست — گردی که باد صبح رساند زکوی دوست

رفتی و یاد تو ز دل ریش من نرفت
نقش خیال روی تو از پیش من نرفت

ملک وجود من ز غمت گرچه شد خراب — سلطان عشقت از دل درویش من نرفت
در دور عشق روی تو ای ماهرو بماند — نیش غمی که بر جگر ریش من نرفت
این یک شد مرا که دل بیوفای تو — جز بر مراد خصم بداندیش من نرفت

تا جرعهٔ حسین ز جام تو نوش کرد
آن ذوق هرگز از دل بیخویش من نرفت





این چه داغیست که از هجر تو بر جان من است — وین چه سوزیست که بر سینهٔ بریان من است
حال دل از شکن طرهٔ خود پرس که او — مو بمو واقف احوال پریشان من است
با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید — زانکه غماز دلم دیدهٔ گریان من است
همچو مجنون بجنون شهرهٔ شهری شده ام — تا سر زلف خوشت سلسله جنبان من است
بی تو ام ترک تماشای گلستان نبود — هر کجا چون تو گلی او ز گلستان من است
آسمان گو بنشان شمع شب افروز فلک — ماه رخسارهٔ تو شمع شبستان من است
از زر و سیم رخ و اشک توانگر گشتم — تا که کنج غم تو در دل ویران من است
زان لب همچو نگین و دهن چون خاتم — ملک آفاق چو جمشید بفرمان من است

سالها لاف زدم کان همه فلانم لیکن
از کرم هیچ نگفتی که حسین آن من است

بیک لطیفه که دوشینه ذوالجلال انگیخت — میان ما و تو بنگر که چون وصال انگیخت
چه لطف بود که دور سپهر از سر مهر — میان مشتری و ماه اتصال انگیخت
هزار طایر جان را شکار کرد رخت — چو دام و دانهٔ مشکین ز خط و خال انگیخت
غلام قدرت آنم که از کمال کرم — جمال روی تو در غایت جمال انگیخت
چو بر صحیفهٔ دل نقش بند فکرت من — مثال پیکرت ای ماه بی مثال انگیخت
خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی — دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت

حسین اگرچه خیالی شود ز ضعف رواست
چو نقش حسن تو در صفحهٔ خیال انگیخت

گر در بلاک من بود الحق رضای دوست — بادم هزار جان گرامی فدای دوست
آن دولت از کجا که شوم خاک درگهش — من خاک آن کسم که شود خاکپای دوست
جبریل وار یک قدم ار پیشتر نهم — جانم بسوزد از سبحات لقای دوست

کبر و ریا گذار که کس با غرور نفس / محرم نگشت در حرم کبریای دوست
بیگانگی گزیده ام از عقل خویشتن / تا گشته است جان و دلم آشنای دوست
بستم در سراچهٔ دل بر روی غیر / زیرا مقام غیر نشاید سرای دوست
گر میکشد مرا بجفا هیچ باک نیست / گر بیدلی بمرد بیاد ابقای دوست
در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است / جور و جفای یار چو مهر و وفای دوست

گر میکشد حسین جفا بس غریب نیست / آری کشد غریب ستمکش جفای دوست

کنون که کشور خوبی بنام تست ای دوست / بیا که دیده روشن بنام تست ای دوست
سخن بگوی ازان پستهٔ شکرافشان شو / که قوت طوطی روحم کلام تست ای دوست
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم / منم غلام کسی کو غلام تست ای دوست
کنند اهل سلامت بجوی صد آفت / کمین کرشمه که وقت سلام تست ای دوست
درون روضه سهی پا بگل فرو ماند / ز دست قامت خرم خرام تست ای دوست
کند دلم بر پیکان تیرت استقبال / بصد نیاز که پیک پیام تست ای دوست
ز دست حور ننوشد شراب کافوری / کسیکه مست مدام از مدام تست ای دوست
روا مدار که دشمن بکام دل برسد / چو ملک عالم دلها بکام تست ای دوست

حسین از در ما چون نمیرود گفتی / کجا رود که گرفتار دام تست ای دوست

جان من بی رخ تو جانم سوخت / تو روان گشتی و روانم سوخت
بی تو دل را قرار و صبر نماند / کاتش عشقت این و آنم سوخت
گفتم آهی کشم ز سوز جگر / آه کز آتش زبانم سوخت
یک نشان از تو ناشده پیدا / شوق هم نام و هم نشانم سوخت





چون بسوزد ز آه من دل دوست / که دل دشمن از فغانم سوخت
آه کان ماه مهربان عمری / ساخت چون عود و ناگهانم سوخت

آتشی بود آب چشم حسین / که ازو جمله خان و مانم سوخت

مرا چو کعبهٔ دولت حریم خانهٔ اوست / بر آستان که سر من بر آستانهٔ اوست
اگر چه محض گناهم امیدواری من / بفیض شامل الطاف بیکرانهٔ اوست
هزار طایر قدسی باختیار چو من / اسیر طرهٔ خال چو دام و دانهٔ اوست
اگر چه نیست یکی ذره بی نشان رخش / هنوز دیدهٔ ما طالب نشانهٔ اوست
بروز حشر نیاید بخویشتن آری / کسیکه مست خراب از می شبانهٔ اوست
کجاست مطرب ما تا نوای ساز کند / که رقص حالت عشاق از ترانهٔ اوست
مسیح خسته دلان گو بیا نمی سازد / که خسته همچو من زار از زمانهٔ اوست
اگر بکلبهٔ احزان ما نهد تشریف / سزد که خانهٔ این بنده بنده خانهٔ اوست

بیا که طبع حسین از پی نثار آورد / ازان جواهر غیبی که در خزانهٔ اوست

بیا که جان من از انتظار داغ بسوخت / دلم ز آتش هجرانت ای نگار بسوخت
قرار و صبر و دل و عقل بود مونس من / کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت
بحال من بنگر زانکه خاطرت سوزد / ازین که جان من خستهٔ فگار بسوخت
مباد آنکه رسد دود غم بدامن گل / ز عندلیب ستمکش اگر هزار بسوخت
ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا / که گشت زار امیدم بنوبهار بسوخت
ز سوز سینهٔ مجروح من نشد آگه / مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت
درین دیار من از بهر یار معتکفم / وگرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است
وز سر خویش درین راه قدم ساختنی است

عود دل با نفسی دم مزند از سوز درون
سینهٔ سوخته را مجمر غم ساختنی است

رخت رحلت ز صحاری فنا بربسته
اندر اقلیم بقا چتر و علم ساختنی است

درگذشته ز سر هستی موهوم بصدق
همچو مستان رهش برگ عدم ساختنی است

چون به تدبیر تو تقدیر مبدل نشود
در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است

گر تو این مجلس خاصش ز ندیمان شدی
همچو خجلت زده با سوز و ندم ساختنی است

سپر خود ز رضا ساز و به پیکانه درآی
گر رضا دفع سنانهای ستم ساختنی است

از شفاخانهٔ لطفش چو دوا میطلبی
چون من سوخته با درد و الم ساختنی است

من حسینم ز در دوست مرانید مرا
منزل سبط نبی بیت حرم ساختنی است

رنجورم و شفای دلم جز حبیب نیست
کاین درد را معالجه کار طبیب نیست

چون من هزار ناله در آن کوی میکنند
گلشن شنیده که در و عندلیب نیست

گفت از نصاب حسن زکاتی همی دهم
مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست

بی دوست ناله از من شیدا عجب مدار
بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست

ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن
گر شاه جستجوی غریبان غریب نیست

سهل است درد هجر بامید وصل دوست
آوه امید وصل توام عنقریب نیست

بی دوست ای حسین چه میخواهی از جهان
چون هیچ حاصل از جهان بی حبیب نیست

دوست از حال دل آشفتگان آگاه نیست
آه کز دست غمش یارا مجال آه نیست

باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن چه سود
گر ز گل صد برگ من بوئی بدو همراه نیست



کشور دل بی حضور او خراب آباد شد
رو بویرانی نهد ملکی که در وی شاه نیست

ما سر کوی فنا خواهیم و ملک نیستی
اهل دل را میل خاطر سوی مال و جاه نیست

جذبهٔ از کبریای عشق هرگز کی رسد
هر کرا از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

بگذر از خویش و درآ در راه عشق او حسین
خودپرستان را قبولی چون در آن درگاه نیست

اگر برد سوی دار القرار ما را دوست
دلم قرار نگیرد در او مگر با دوست

مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جنان
که نیست از دو جهانم مراد الا دوست

چنان بجان من آمیخت دوست از سر لطف
که نیست فرق جان عزیز من تا دوست

بدان مقام رسید اتحاد من با او
که باز می نشناسم که این منم یا دوست

ز دوست دیدهٔ بینا بجوی تا بینی
که هست در همه کائنات پیدا دوست

چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما
چو هست آن شه خوبان عهد با ما دوست

میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد
ترا النعیم ریاض بهشت و ما را دوست

حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت
دارد نگه از چشم بداندیش خدایت

درمان طلبان از تو دوا جسته ولیکن
من سوخته دل سوخته با درد و بلایت

چون هست وفا شیوهٔ عشاق بلاکش
جانا چکنم گر نکشم بار جفایت

هر کس طلبیده ز تو کامی و مرادی
کام دل سودازده ماست رضایت

هر لحظه تو یار دگری گر چه گزیدی
ما هیچ کسی را نگزیدیم بجایت

سر در قدمت باختمی وقت قدومت
گر زانکه سری داشتمی لایق پایت

گفتار حسین ای صنم شوخ خوش آید
از پستهٔ شکرشکن نغمه سرایت

کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست
کدام سر که سراسیمهٔ هوای تو نیست

کدام طایر قدسی نشد گرفتارت / کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست
کدام سینه نشد آستان درد و غمت / کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست
مرا ز گوش چه سود ار حدیث تو نبود / مرا ز دیده چه حاصل اگر لقای تو نیست
بیا بمنظرهٔ چشم روشنم بنشین / که خانهٔ دل تاریک بنده جای تو نیست
ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه / بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست
گریختن ز جفا شرط عاشقی نبود / جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست
بکس مراد میندیش کام خویش برآر / که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

دهان خویش بمشک و گلاب شست حسین
هنوز گفتهٔ او لایق ثنای تو نیست

بقای عمر درین خاکدان فانی نیست / جهان پر از غم و امید شادمانی نیست
گل مراد ازین آب و گل چه میجوئی / که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست
برای صحبت یاران مهربان کریم / خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
چو غنچه بسته دهن خون خور و مخند چو گل / که اعتماد برین سبزه روز فانی نیست
دوام عیش و بقا میوه ایست بس شیرین / ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست
مرا تحمل جور زمانه هست ولیک / ز دوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست
بیا و از سر جان خیز ورنه رو بنشین / که کار اهل وفا غیر جان فشانی نیست

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
دگر حلاوت نوبادهٔ جوانی نیست

مرا جز تو بعالم هیچکس نیست / ولی جانا بوصلت دسترس نیست



منم آن طایر قدسی که بی تو / مرا فردوس اعلی چون قفس نیست
دلم را صید ناسوتی نشاید / شکار باز لاهوتی مگس نیست
من و آهی و کنجی در فراقت / که بی تو غیر آهم همنفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
نگارا داغ هجران تو بس نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند / آستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرم بدست / در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نگردد آشکارا سر دل / جان بروی او نهان خواهم فشاند
دامن همت بگرد آلوده شد / گرد دامن بر جهان خواهم فشاند
دنیی و عقبی حجاب دوستند / هر دو عالم دستاران خواهم فشاند
نقد جان را اگرچه بس نارایج است / پیش عشق جان نهان خواهم فشاند
تا نشیند آتش دل یکنفس / آب دیده هر زمان خواهم فشاند
دمبدم از گنج طبع و درج چشم / لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند
از برای جرعهٔ دردی درد / حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند ازین ناموس زین پس نقد عمر / جمله در پای مغان خواهم فشاند
زیر پای ساقی ار دستم دهد / هر نفس گنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریاکشان / بر سر یک جرعه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق / آتشش در خان و مان خواهم فشاند

از پی دیدار ساقی چون حسین
دیدهٔ گوهرفشان خواهم فشاند

بر روی دلفروزت هر کو نظر اندازد / چون شمعش اگر سوزی با سوز درون سازد

با هر که ز طنازی یک لحظه بپردازی
بیکار ز خویش آید با عقل نپردازد

ای دولت آن عاشق کز روی سرافرازی
جان بر رخت افشاند سر در قدمت بازد

چون داغ غلامانت مه بر رخ خود دارد
باروی تو از خوبی اکنون مه رو نازد

ای جان اگرت سوزد چون عود مکن ناله
تا در بر خود گیرند چون چنگ که بنوازد

معراجت اگر باید با دلدل دل بنشین
کز فرش بیک حمله تا عرش همی تازد

عاشق بود آن صادق کو همچو حسین ای جان
هردم ز غم کهنه شادی نو آغازد

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
براق عشق ز میدان جان برون تازند

چو بر بساط نشینند پاکبازانت
بضربهٔ دو جهان را تمام در بازند

ببوی چون تو گلی بلبلان چو سرمستند
بسوی گلشن جنت نظر نیندازند

ملک به غاشیه داری خویش نپسندند
چو بر فلک علم عشق تو برافرازند

حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشان را
که سالهاست که با سوز عشق می سازند

ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
ولی به بندگی درگه تو می نازند

چو عاشقان حرم کعبهٔ لقا جویند
قدم چو سست شود در رهش بسر پویند

برای غسل که در طوف کعبه مسنون است
وجود خویش بخوناب دیدها شویند

ببوی دوست چو احرام صدق بربندند
ز خار بادیه گلهای آرزو بویند

خزینهای سلاطین به نیم جو نخرند
شکستگان که گدایان درگه اویند

مقام روضهٔ فردوس آرزو نکنند
مجردان که مقیمان خاک آن کویند

بصورت ارچه محبان دوست بسیارند
ولیک بصفت یک حدیث و یک رویند

اگرچه همچو حسین اند واقف اسرار
چو محرمی نبود راز دل نمی گویند

بجز



بخت چون بنمود راهم جانب دلدار خود
آمدم تا سر نهم بر خاکپای یار خود

عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

سبحه و خرقه مرا بی عشق او زنار بود
ساعتی ای عشق راهم ده سوی گلزار خود

چون نمی زیبد درین گلزار خار همتیم
آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

اشک من ای عشق لعل و روی من زر ساختی
تا تو بینی دمبدم بر روی من آثار خود

از جمال حسن جان افزای خود چون آگهی
کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود

تا تو بینی حسن خویش و عشق بازیها کنی
از دو عالم کرده آئینهٔ رخسار خود

گر سخن مستانه میگوید حسین از وی مرنج
چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود

دوش چشم جانم از دیدار شه پر نور بود
مطرب ما زهره و ساقی مجلس حور بود

با عذار ساقی فتان و چشم مست او
زاهد ار بشکست توبه همچو ما معذور بود

تا قدح کرده حدق بهر تماشای جمال
پیش از ان کاندر جهان باغ می انگور بود

با حریفان معربد در خرابات ازل
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما انانیت ز دار نیستی آویخته
تا بگویندی انا الحق گفتن منصور بود

دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بداد
مسند دل برفراز چشمهٔ کافور بود

جان ما آئینهٔ حق گشت و از ما شد پدید
آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور قناعت تجلیها حسین
پیش از آن دم که حکایات کلیم و طور بود

جان فدای آنکه ما را بی محابا می کشد
کشته را جان میدهد پنهان و پیدا می کشد

تیر دلدوز خدنگ غمزهٔ خونریز خود
سوی دل گر میکشد آن شوخ ما را می کشد

آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
چون بلای ناگهان آید ز بالا می کشد

تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست
عاشق آن نازنین خود را بعمدا می کشد

کشتنش آب حیات عاشقان آمد ازان
زنده میکردم بس آشفته دل تا می کشد

دیگران را گر تقاضا میکند پیر اجل
عاشق بیچاره خود را بی تقاضا می کشد

گر بقصد کشتن آید دوست منعش کم کنید
تا حسین خسته را بکشد که زیبا می کشد

دوستان جان مرا جانب دلدار آرید
بلبلی از قفسی سوی گلستان آرید

جان بیمار مرا جانب عیسی برید
یا قتیل غم او را ز لبش جان آرید

عندلیب دلم از خار فراق آزرده است
از کرم بلبل دل را بگلستان آرید

شحنهٔ عقل اگر سر بنهد بر در عشق
شحنه را دست ببندید و بسلطان آرید

زنگ اغیار زدودیم ز آیینهٔ دل
آینه تحفه بر یوسف کنعان آرید

تا چو پروانه پر و بال و دل و جان سوزد
شمع ما را ز کرم سوی شبستان آرید

تحفهٔ لایق آنحضرت اگر می طلبید
دل بریان شده و دیده گریان آرید

از تجلی جمالش چو شود موسم عید
جان مجروح حسین از پی قربان آرید

عاشقان جان و دل خویش بدلدار دهید
هرچه دارید بدان یار وفادار دهید

قطرهٔ آبی که ازان بحر درین ابر تن است
نوبهار است بدان بحر گهربار دهید

قطره چون در و گهر میشود از جوشش بحر
قطرهای دل جان جمله بیکبار دهید

موج این بحر اگر تختهٔ هستی ببرد
هین بترسید و همه خویش بدین کار دهید

چون فنا گشت در و هستی موهوم شما
از سر صدق بوحدت همه اقرار دهید

ساقیانی که ز اسماء و صفات حق اند
هم ز خمخانهٔ حق باده بتکرار دهید

سرخوشانیم و قدحها ز حدق ساخته ایم
با محیا ز مسیحای جنان بار دهید

ما ز نظاره



ما ز نظارهٔ ساقی همه چون مست شویم
بعد ازان باده بدین مردم هشیار دهید

ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد
اندرین میکده او را نفسی بار دهید

بی نشان کردم اگر از تو نشانی نرسد
مرده باشم اگرم مژده جانی نرسد

آه از تلخی آن حال که زان شیرین لب
بهر دلجوی من شیفته بیانی نرسد

وای ازان تیره زمانی که ز خورشید رخت
از پی روشنی جان بمعانی نرسد

دل مجروح مرا نیست امید مرهم
اگر از غمزهٔ تو زخم سنانی نرسد

صید شاهین غمت تا نشود طایر جان
در هوای جبروتش طیرانی نرسد

رایض عشق چو بر دلدل دل زین بنهد
در فضای ملکوتش جولانی نرسد

تا نگویید الحق ذوق مقالات حسین
هیچ در گوش دلت راز نهانی نرسد

اهل دل با درد عشق او ز درمان فارغ اند
با جراحتهای غم از راحت جان فارغ اند

با فروغ پرتو نور تجلی جمال
روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغ اند

گر جهان از موج طوفان حوادث پر شود
آشنایان محیط غم ز طوفان فارغ اند

کفر زلف ایمان طلعت تن پرستان را بود
عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند

باده نوشانی که مستند از صبوحی الست
تا صباح روز حشر از راح و ریحان فارغ اند

بی نوایان سر کوی محبت چون حسین
از سریر کیقباد و تاج خاقان فارغ اند

از من خبر بجانب جانان که می برد
پیغام عندلیب به بستان که می برد

یعقوب را دو دیده ز بس گریه تیره گشت
آخر خبر بیوسف کنعان که می برد

چون آدم از بهشت برون اوفتاده ام
بازم بسوی روضهٔ رضوان که می برد

بی روی دوست مجلس ما را فروغ نیست
پیغام ما بدان مه تابان که می برد

از حال ما خبر که تواند بدو رساند
نام گدا بحضرت سلطان که می برد

کر زانکه نامه‌ئی بنویسم بخون دل
آنرا بدان مراد دل و جان که می برد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که می برد

کر پری چهره‌ئی به پیکر من باز آید
روشنائی بصر جان ببدن باز آید

پرتو نور تجلی رسد از جانب طور
نفس رحمت رحمان زیمن باز آید

از سر طرهٔ آن ترک خطائی بمشام
نکهت نافهٔ آهوی ختن باز آید

همه کار من دلسوخته چون زر گردد
اکر آن سنکدل و سیم ذقن باز آید

مردم دیدهٔ من درج پر از دُر دارد
همچو غواص که از بحر عدن باز آید

خوش بود کر ز جفاکاری و بیدادکری
آن بت عشوه ده عهدشکن باز آید

طوطی طبع من از چه دهن نطق ببست
باشد ار آن پسته دهن باز آید

دارم امید که بر رغم حسودان ز سفر
مونس جان حسین این حسین باز آید

مرا ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید
بصدر صفهٔ دولت ز پایکاه کشید

حدیث آتش عشقم مکر رسید بنی
که نی ز سوز درون صد هزار آه کشید

دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
نخست دست تمنا ز مال و جاه کشید

کسیکه بدرقه‌اش عشق شد بکعبهٔ وصل
نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید

شکست لشکر صبر و کریخت شحنهٔ عقل
چو در دیار دلم عشق تو سپاه کشید

رخت بدعوی خونم نوشت خط آنگاه
دو ترک کافر سرمست را کواه کشید

تن نزار من زار شد هلاک از غم
که بار کوه نیارم به برک کاه کشید





چو غم ز سرزنش یار و طعنهٔ اغیار
مرا که سایهٔ لطف تو در پناه کشید

اکر کناه بود سر بپایت افکندن
حسین دست نخواهد ازین کناه کشید

کر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود

درد عشقت ز ازل بود مرا همدم دل
بی کمان تا بابد نیز چنین خواهد بود

روز محشر که بسیما همه ممتاز شوند
مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود

آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت
دیدهٔ کیست ندانم که دوبین خواهد بود

در جنان خلق که عشق تو دهد جلوهٔ حسن
نشود محرم اکر روح امین خواهد بود

کر تو تشریف دهی کلبهٔ احزان مرا
من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود

التفاتی بیکی کوشهٔ چشم ار بکنی
سبب آفت صد کوشه نشین خواهد بود

تا بکی طایر قدسی پر و بالی دارد
کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین
خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود

نکار من چو ببلبل شکر نثار آید
غذای طوطی طبعم سخن کذار آید

دیار دل که خرابست بی شهنشه خویش
بشهریار رسد چون بشهریار آید

شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک
بدان بساط که آن نازنین سوار آید

در آن زمان که ز اخلاق او سخن کوید
فرشته کیست که باری درین شمار آید

اکر فدای توای دلربا نکردد جان
دکر چه فایده زین جان بیقرار آید

هزار فخر کنم هر زمان ز بندکیت
مرا ز شاهی عالم اکر چه عار آید

دل مرا که بجای سپند میسوزی
نکاه دار که روزی ترا بکار آید

حسین خاک رهت کشته است میترسد
که بر دل تو ازان رهکذر غبار آید

دلم هوای چنان سرو نازنین دارد
که شکست سوده براطراف یاسمین دارد

ز مهر زهره جبینی شدم ستاره فشان
که داغ بندگیش ماه بر جبین دارد

هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه
ازان دو سلسله کز زلف عنبرین دارد

کمان گرفت و کمین کرد چشم شوخش باز
هزار فتنه و آشوب در کمین دارد

ز همنشینی جانان تمتعی یابد
کسیکه دولت و اقبال همنشین دارد

زهی حبیب که از بهر وحی آیت عشق
ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد

بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی شد
حسین خود زجهان آرزو همین دارد

صبا رسید و در و بوی یار نیست چه سود
نسیم سنبل آن گلعذار نیست چه سود

هزار گونه گل اندر بهار گرچه شکفت
چه بوی از گل من در بهار نیست چه سود

مراست از دو جهان اختیار یار ولیک
بدست من چو کنون اختیار نیست چه سود

هزار گونه طرب میکنم ز دردی دردت
ولی چو خمر طرب بی خمار نیست چه سود

منم که خاک شدم در ره وفاداری
ولی بخاک من او را گذار نیست چه سود

درون بوتهٔ مهرش دلم بسوخت ولی
متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود

بوصل یار امید حسین بسیار است
ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه سود

عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
از خود بدر آئید درین بزم درآئید

در بزم احد غیر یکی راه ندارد
با کثرت موهوم دران بزم می آئید

تا نقش رخ دوست در آئینه ببینید
زنگار خود از آینهٔ دل بزدائید

چون صاف شد آئینه ز اغیار بدانید
کائینه وهم ناظر و منظور شمائید



کونین چو چشم است و شما جان مقدس
عالم چه طلسم است و شما گنج بقائید

مستور شد اندر صدف آن گوهر کمیاب
گوهر بنماید چو صدف را بگشائید

در کعبهٔ دل عید تجلی جمالست
ای قوم بحج رفته کجائید کجائید

سرگشته دران بادیه تا چند بپوئید
معشوق همین جاست بیائید بیائید

چون مقصد اصلی ز حرم کعبهٔ وصل است
غافل ز چنین کعبهٔ مقصود چرائید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی
داندش اگر واقف اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را ببار آید
ولیکن بلبل دل را نسیم یار می آید

دلی کز هجر گل روئی چو لاله داغها دارد
شمیم وصل اگر نبود ز باغ و روضه نگشاید

اگر بی دوست جنت را بصد زینت بیارایند
بجان دوست کاندر وی دل عاشق نیاساید

در و دیوار جنت را باه دل بسوزانم
اگر دلدار اهل دل درو دیدار ننماید

چو نور جان هر مقبل صفائی دارد این منزل
ولی بی وصل اهل دل دلم را خوش نمی آید

جمال طلعت جانان تواند دید مشتاقی
که او آئینهٔ دل را ز زنگ غیر بزداید

حسین ار دوست جانت را بناز و عشوه میسوزد
ترا باید رضا دادن بهر چه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق هر نفس زاری کند
خان و مانش سوزد و سیل دل آزاری کند

ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او
گو بسوزد آشکارا در نهان یاری کند

کی توان برداشتن بار بلای عشق را
گر نه لطف او به پنهانی مددگاری کند

کالهٔ پر عیب دل اگر همه وامانده بود
مشتری ماه رو هر دم خریداری کند

تو بزاری ساز و از آزار او رخ بر متاب
نیست عاشق هر که از آزار بیزاری کند

گر بدست دیگران بسپاد ما را گر کند
لیک در آخر از طریق لطف غمخواری کند

گر کند ساقی مجلس نرگس خمار دوست ‌‌ کیست کاندر دور او دعوی هشیاری کند

هر که روزی بستهٔ بند غمش شد چون حسین
سالها گر بگذرد یاری گرفتاری کند

عجب که درد مرا هیچکس دوا سازد ‌‌ مگر که چارهٔ بیچارگان خدا سازد
دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانکه ‌‌ ز عافیت بگریزد با بلا سازد
بکیش عشق دل زندهٔ ابد باشد ‌‌ که جان خود هدف ناوک بلا سازد
نظر بشاهی هر دو جهان نیندازد ‌‌ کسیکه بر در او خویشتن گدا سازد
دلی که یافت خلاصی ز قید کبر و ریا ‌‌ وطن بساحت اقلیم کبریا سازد
بحق سپار دل آهنین خود کان را ‌‌ بصیقل کرم آئینهٔ بقا سازد
مراد خویش ز جانان کسی تواند یافت ‌‌ که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز عیش در پیش است
نگار من چو بعشاق بینوا سازد

مه گلچهرهٔ من چون ز سفر باز آید ‌‌ من دلسوخته را نور بصر باز آید
دارم امید که ناگه ز شفاخانهٔ غیب ‌‌ مرهم سینهٔ این خسته جگر باز آید
من دیوانه ز زنجیر بلا باز رهم ‌‌ گر پریروی ملک سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم طارم ماه و خورشید ‌‌ گر نه آن رشک مه و غیرت خور باز آید
کی بود کان بت عیسی دم یوسف منظر ‌‌ بمداوای دل اهل نظر باز آید

گل اقبال دمد از چمن عیش حسین
اگر آن سرو سمن گر ز سفر باز آید

نفحهٔ سنبل گل چهرهٔ من می آید ‌‌ یا نسیم سحر از سوی چمن می آید
بسوی بلبل بیوصل و نوا فصل بهار ‌‌ نفحات گل صد برگ سمن می آید

میرسد



میرسد یوسف گمگشتهٔ یعقوب حزین ‌‌ یا مگر جان گرامی به بدن می آید
دل دیوانه ام از بند بلا یافت نجات ‌‌ که ملک خوی پری چهرهٔ من می آید
آب شد لعل و دُر از رشک حدیثم که مرا ‌‌ نام دندان و لب او بدهن می آید
دارد آن ترک ختا قصد شکست دل ما ‌‌ که بدان طرهٔ پرچین و شکن می آید
یارب این چهره عرق کرده دلارام منست ‌‌ یا مه چاردهٔ شب بر من می آید

در هوای شکر لب اعرابی چه عجب
باز اگر طوطی طبعم بسخن می آید

نگار سرو قد گلعذار من آمد ‌‌ قرار جان و دل بیقرار من آمد
مرا ز طعنهٔ خلق و ز جور دور فلک ‌‌ چه غم کنون که بت غمگسار من آمد
همی که از بر من رفته بود چندین وقت ‌‌ ز سیر چرخ کنون بر کنار من آمد
سزد که بیش ننالم ز ریش نیش جفا ‌‌ کنون که مرهم جان فگار من آمد
چه احتیاج مرا بعد ازین بسرو چمن ‌‌ کنون که سرو قد گلعذار من آمد
هزار شکر که بار دگر برغم حسود ‌‌ مراد خاطر امیدوار من آمد

رسید یار و حسین شکسته میگوید
چه غم ز دشمنم اکنون که یار من آمد

کسیکه شیفتهٔ روی آن صنم باشد ‌‌ ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم باشد
برای دیدن دیدار دوست از دشمن ‌‌ توان کشیدن اگر صد هزار الم باشد
بهیچ روز ز در او نمیروم آری ‌‌ گدا ملازم درگاه محتشم باشد
رقیبم از سر کویش بجور می راند ‌‌ گدای شهر مبادا که محترم باشد
کسیکه قدر شب وصل دوست نشناسد ‌‌ اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند ‌‌ زبان بریده سیه روی چون قلم باشد

یکدمت با تو دمی همنفس شوم روزی
ندانم آن دم خرم کدام دم باشد

اگر بحال من خسته دل کند نظری
زعین مردمی و غایت کرم باشد

حسین خسته جگر را سزد که بنوازد
بگوشهٔ نظری گرچه صبحدم باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند
که داروی دل غمگین طبیب میداند

غریب نیست اگر حال ما نمیداند
که حال زار غریبان غریب میداند

غریبکه یکشبه از درد دوست میدانم
که درد دوری گل عندلیب میداند

تو لذت غم عشق حبیب کی دانی
کسیکه دارد ازین غم نصیب میداند

دلیکه عاشق رخسار دلبری باشد
عذاب دیدن روی رقیب میداند

زمن مپرس تو آداب عشق ای زفقیه
ازآنکه علم و ادب را ادیب میداند

سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسیکه حسن مدیح و نسیب میداند

بی لطف مرا یک نفست آرام نباشد
دل را بجز از لعل لبت کام نباشد

هیهات که من با تو توانم که نشینم
چون سوی توام زهرهٔ پیغام نباشد

در صحبت ما زاهد افسرده نگنجد
در مجلس دل سوختگان خام نباشد

سرو از چه جهت خانمت ای سرور خوبان
چون سرو سمن ساق گل اندام نباشد

از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق
حقا که چو زلف سیهت دام نباشد

بادام فدای تو دل و جان که بجویی
چون نرگس پرخواب تو بادام نباشد

از ظلمت خط تاب جمالت نشود کم
نقصان مه از تیرگی شام نباشد

هر مرغ دلی کو پرد از قفس تن
جز در خم زلف تو اش آرام نباشد

آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است
او را بسر ناموس و غم نام نباشد

سلطان



سلطان نگر که پرسش درویش میکند
اظهار لطف و مرحمت خویش میکند

داروی درد سینهٔ رنجور میدهد
تدبیر مرهم جگر ریش میکند

نی گوش بر حدیث بدآموز مینهد
نی استماع قول بداندیش میکند

گرچه رعایت دل عشاق خوی اوست
لیکن رعایت دل ما بیش میکند

گر نیش جور میزندم دهر باک نیست
نوش لبش تدارک آن نیش میکند

تیر جفا بقصد دلم میکشد رقیب
لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند

از محض لطف و عین عنایت بود حسین
گر شاه میل صحبت درویش میکند

دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند
مردیم از عتاب و عنایت نمیکند

قربان تیر دشمن بدکیش گشته ام
این جور بین که دوست حمایت نمیکند

از دست هجر دیدهٔ غمدیده آنچه دید
جز با خیال دوست حکایت نمیکند

جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق
فصلی و بابی ز هیچ روایت نمیکند

بی یار در دیار دلم شحنهٔ غمش
کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند

دارم ز اشک [illegible]
وجهی است اینکه کار کفایت نمیکند

از دست دشمنست همه نالهٔ حسین
ور نی ز جور دوست شکایت نمیکند

دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد
آن شوخ بین که بر من مسکین بها نکرد

زان نور چهر چشم وفا داشتم دریغ
کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد

گفتم هزار بار عنایت جانم روا کند
تا که روانه گشت و یکی را دوا نکرد

خون دل شکستهٔ من بی بهانه ریخت
و اندیشه نیز از دیت خونبها نکرد

اینم ز هجر صعبتر آمد که آن صنم
وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد

او شاه ملک حسن و جمالست و من گدا
از شه غریب نیست که یاد گدا نکرد

مهر و وفا مجوی حسین از مهی که او
با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد
قرار جان من بیقرار میگذرد

اگر نه قصد هلاک منش بود در دل
چنین کرشمه کنان بر کنار میگذرد

دریغ صید نزارم از آن نزاری زار
مرا گذشت و برای شکار میگذرد

کمان کشیده کمین خسته چون کند جولان
خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد

هزار طایر قدسی کند ز سینه هدف
ز شوق تیر که از شست یار میگذرد

اگرچه گرد برانگیخت دردش از جانم
هنوز بر دلش از من غبار میگذرد

شد آشنا و بصد عشوه ام بخویش کشید
کنون چه بد که چو بیگانه وا میگذرد

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگذرد

اگر طریقهٔ تو جمله ناز خواهد بود
وظیفهٔ من شیدا نیاز خواهد بود

مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل
بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود

چراغ مجلس هر کس مشو وگرنه چو شمع
نصیب من ز تو سوز و گداز خواهد بود

نظر بقامت تو زان قیامت جانهاست
مرا وسیلهٔ عمر دراز خواهد بود

چه غم خورد دل بیچاره ام ز درد و بلا
اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود

تو شاه ملک جهانی و بنده بندهٔ خاص
ز بنده تا بکیست احتراز خواهد بود

غلام حضرت معشوق اگرچه بسیار است
کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود

بجان خویش تعلق از آن همی ورزم
که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود

پس از وفات زمین و فات قبر حسین
چو کعبه مقصد اهل حجاز خواهد بود





خرم دل آن کس که تمنای تو دارد
شادی کسی کو غم سودای تو دارد

تا حشر بود سجده گه اهل محبت
جائی که نشانی ز کف پای تو دارد

شاید که ز خورشید فلک دیده بدوزد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد

هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
آن دل که هوای قد رعنای تو دارد

اصلا نکند جانب فردوس نگاهی
هر دیده که امکان تماشای تو دارد

پروانه صفت گر تو بسوزی ز غم دل
آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد

ای دوست حسین این همه سرمایهٔ سودا
از سلسلهٔ زلف سمن سای تو دارد

چون شب و روز مرا از تو عنایت باشد
من و ترک غم عشق این چه حکایت باشد

چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

طالب وصل نیم بنده فرمان توام
بنده را بندگی شاه کفایت باشد

فتنه انگیخت بد آموز ولی معلوم است
کآخر فتنهٔ او تا بچه غایت باشد

عالمی گر شودم دشمن از آن باکی نیست
گرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد

حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
زانکه شه با خبر از حال ولایت باشد

آن کریمی که تو از غایت لطف و کرمت
پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد

اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم
سورهٔ یوسف از آن یکدو سه آیت باشد

مونس جان حسین است جفا و ستمت
که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

دوش از جمال دوست شبم روز گشته بود
کان آفتاب شمع شب افروز گشته بود

اقبال بود همنفس و بخت گشته یار
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

در هر طرف شکفته گلی سرو قامتی
در ماه دی ببین که چه نوروز گشته بود

پروانه داشت شمع من از من ولیک دوش
بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود

با قران مشتری و آفتاب من
با من قرین بر غم بدآموز گشته بود

آن ماه چارده جگر پارهٔ مرا
دوش از خدنگ غمزه جگردوز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین پیشتر اگر چه غم اندوز گشته بود

سلام من سوی آن شاه سرفراز برید
پیام من بر آن ماه دلنواز برید

بنازنین جهانی نیازمندی ما
ازین شکستهٔ مهجور پرنیاز برید

ببارگاه سلاطین پناه معشوقی
حقیر مندی و مسکینی و نیاز برید

ازین ستمکش محروم ازان حریم حرم
حکایتی بسوی محرمان راز برید

حدیث مختصری چون دهان او گویید
نه هیچ غصهٔ من قصهٔ دراز برید

چو عقل بر محک عشق کم عیار آمد
درون بوتهٔ دردش پی گدازه برید

ز روی بنده نوازی حدیث درد حسین
بخاک درگه آن شاه سرفراز برید

دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند
جان گدای او شده است و پادشاهی میکند

هر که از مستی جام عشق ملک جم نخواست
سلطنت از اوج مه تا پشت ماهی میکند

غرهٔ شاهی مشو درویش این درگاه باش
در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند

ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو
زان اثرهائی که آه صبحگاهی میکند

ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم
از کمال لطف هردم عذرخواهی میکند

هر که اندیشد ز خجلتهای هنگام شمار
من عجب دارم که چون میل مناهی میکند

موسپید و دل سیه گشت از گنه زان رو حسین
آبدیده لعل گون و چهره کاهی میکند



زان مقیمان که خرابات الستند
از غمزهٔ ساقی همه آشفته و مستند

برخاسته اند از سر مستی بارادت
زان روز که در میکدهٔ عشق نشستند

تا چشم بنظارهٔ آن یار کشادند
از دیدن اغیار همه دیده ببستند

زان شورش و مستی که ز هستی نهراسند
بشکفت اگر ساغر و پیمانه شکستند

از نشأ آن باده که از عشق قدیم است
از جوی حوادث همه یکبار بجستند

دست از همه آفاق فشاندند ز غیرت
ای دوست میندیش که باری چه پرستند

از ذوق بلانوش خرابات خرابی
در شوق بلی گوی مناجات الستند

از هستی خود جانب مستی بگریزند
تا خلق ندانند که این طایفه هستند

مانند حسین از سر کونین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر کرا سلطان ما بیچارگی روزی کند
بازش از روی عنایت چاره آموزی کند

شمع در آتش نهد پروانه را وز بهر او
گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند

سوی درگاهش بیاید عاشق سرگشته را
گر نه انوار جمال آه قلاووزی کند

هم جراحت زو رسد هم راحت دلها ازو
گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند

آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او
کاندر اطراف حدایق باد نوروزی کند

کو سپهر و ز آسمان هرگز چراغ صبح را
ماه من چون چهره بکشاید شب افروزی کند

گر حسین از طلعت دیدار یابد بهره‌ٔ
طالع او بر فلک پیوسته فیروزی کند

عاشقان چون با خیال یار خود پرداختند
خلوت دل را ز غیر دوست خالی ساختند

هردم از نور تجلّی چهرها افروختند
در سعادت بر سر عالم علم افراختند

تا ز اکسیر محبت مس خود را زر کنند    نقد دل در بوتهٔ سودای او بگداختند
از جمال دوست تا که عید اکبر یافتند    تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند
حال این آشفتگان درد را از ما مپرس    کاندرین گوشه بذکر دوست چون پرداختند
گه چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند    گه چو نی با شکر لبهای جانان ساختند
منزل ادنای ایشان قاب قوسین آمده    اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند
چون دل پر درد ایشان تختگاه عشق شد    رخت غیر از گوشهٔ خاطر برون انداختند

نقد جان اندر قمارستان وحدت الیقین
با حریف نرد درد عاشقی در باختند

سحرگه باد نوروزی چو از گلزار می آید    مرا از بهر جان بخش نسیم یار می آید
ببوی زلف رخسارش چو من سوی چمن آیم    گل و سنبل بچشم من سنان و خار می آید
توانم در ره جانان بآسانی سپردن جان    ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می آید
دلم آزرده و مجروح مرهم یافتن مشکل    دگر هر لحظه آزاری برین آزار می آید
اگر در گوشه تنها حدیث درد دل گویم    فغان و ناله و آه از در و دیوار می آید
چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار در گلشن    چو در گل بنگرم یادم از آن رخسار می آید

حسین از وصل دریا بی نثار دوست کن جان را
که جان بهر چنین روزی مرا در کار می آید

بر آستان خرابات عشق بستانند    که نقد هر دو جهان را بهیچ نستانند
براق همت عالی بتازیانهٔ شوق    دران فضا که بجز دوست نیست میرانند
ز هر چه هست بکلی دو دیده بر دوزند    ولی ز روی دلارام خویش نتوانند
نظر حرام شناسند جز بروی حبیب    بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
گدای کوی نیازند و خاک راه ولیک    فراز مسند اقلیم عشق سلطانند





شهان بی حشم و مفلسان محتشمند    ازین طوائف رسمی بکس نمیمانند
فتاده بی سر و پا بسته بر در دلدار    ولی بگاه روش سروران همی دانند
چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر دارند    ز شوق چون گل سوری همیشه خندانند

برای آنکه ز غیرت بغیر دل ندهند
بر آستانهٔ دل چون حسین دربانند

صباح عید ز بهر صبوح برخیزند    بر آتش دل ما آب زندگی ریزند
بحال گوشه نشینان بغمزه پردازند    هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
نفس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند    زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند
چو عشق کشتهٔ خود را حساب تازه دهد    ز کشتهٔ کشتن خود عاشقان نپرهیزند
کسی ز خویش چو ره در حریم یار برد    ز باده مست شوند و ز خویش بگریزند
چو لوح عالم علوی قرارگاه شماست    درین رصدگه خاکی چو می برانگیزند

حسین چون ز هوای حبیب خاک شود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند

ز شصت عشق چو تیر بلا روان کردند    نخست جان من خسته را نشان کردند
کسیکه زد قدمی در ره وفاداری    بهر جفا و بهر جورش امتحان کردند
مس وجود دهی کیمیای عشق بری    بیا بگو که درین ره کرا زیان کردند
هزار جان گرامی بیک نفس دادند    اگرچه دل بربودند و قصد جان کردند
بسرّ نکتهٔ اوحی الیه ما یوحی    رموز عاشق و معشوق را بیان کردند
برای جلوهٔ حسن و جمال خویش حبیب    چو ساخت آینه نام او جهان کردند
جمال دوست بر عارفان بود پیدا    اگرچه در نظر غافلان نهان کردند
مرا به بندگی از هر دو کون داده خلاص    ترا فریفتهٔ بند این و آن کردند

خلیل عشق مگر در دل حسین آمد
کز آتش دل او باغ و گلستان کردند

عیدست حریفان ز می عشق خرابند ای دوست مپندار که سرمست شرابند
اسباب همه عیش درین بزم مهیّاست ارباب طرب خوشتر ازین بزم نیابند
چشمان غم اندوختگان جام پر از می دلهای جگر سوختگان نیز کبابند
علم نظر آموختن از عشق بیارند آنها که مقیّد بقوانین کتابند
آهسته رو ای عمر گرامی که به پیشت عشاق تو در باختن جان بشتابند
از دست دل و دیدهٔ خود اهل هوایت که غرقه و گه سوخته در آتش و آبند

گر تیر بلا بارد و گر سنگ حوادث
مانند حسین از در تو روی نتابند

دلا بنال که یاران نازنین رفتند بغم نشین که رفیقان نازنین رفتند
باهل دهر میامیز و گوشهٔ بنشین که همدمان وفا پیشه کزین رفتند
دل شکستهٔ ما را بر آتش افکندند اگرچه خود بسوی روضهٔ برین رفتند
سهی و گل ز زمین میدمد ولیک دریغ ز گلرخان سهی قد که در زمین رفتند
هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست از آن جهت که بزرگان خورده بین رفتند
عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد که ناقدان جواهر شناس دین رفتند

بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سراپردهٔ یقین رفتند

امیر قافله کوس رحیل زد ای یار چرا ز خواب بطالت نمیشوی بیدار
میان بادیه تو خفتهٔ و از هر سو برای غارت عمر تو قاصدان در کار
دلا نگر که رفیقان همنفس رفتند تو منقطع ز رفیقان بوادی خونخوار

بشوق



بشوق بند ز میقات صدق احرامی که تا شوی همه عمره ز خویش برخوردار
وقوف در عرفات شریف عرفان کن طواف کعبهٔ حق از سر صفا بگذار
اگر بصدر حرم ره نمیتوانی برد نمای سعی که اندر حریم یابی بار
چرا نمیکنی ای دوست جان خود قربان چو دست داد ترا عید اکبر از دیدار
بگوی ترک سر و پای از طریق بکش اگر کشند بزاری و گر کشند بدار

حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

زهی بوعدهٔ وصل تو جان ما مسرور بیا که چشم بد از تو همیشه بادا دور
چگونه دیده بدوزم ز منظرت که ندید نظر نظیر تو در کائنات یک منظور
کسیکه طلعت حسن عذار عذرا دید بود بهر آینه وامق به پیش او معذور
بدور بادهٔ چشمان چشم مخمورت چگونه هستی ارباب دل بود مستور
از آن خم آر شرابی برای دفع خمار روا بود چه تو ساقی و ما چنین مخمور
مثال کعبه و مانند بیت معمورست خرابهٔ دل ما چون بعشق شد معمور
چگونه کنه جمال ترا کند ادراک اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
چو مردان ازلی تو تخت پایدار آمد ز پای دار نترسد حسین حسنی منصور

ترا ز حال من زار مبتلا چه خبر
که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر
چو دل ز مهر نگاری نبستهٔ ای مه ترا ز حالت عشاق بینوا چه خبر
ترا که نیست بغیر از جفا و جور آئین ز رسم دوستی و شیوهٔ وفا چه خبر
اگر ترا سر یاری و دوستی باشد ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بدشمنم منما رخ از آنکه اعمی را
ز حسن و منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بدرد غم تو انس گرفت
چه احتیاج بشادی و از دوا چه خبر

چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر
گوییا نیست بجز قصد منش کار دگر

بستهٔ دام غم عشق بسی هست ولیک
همچو من نیست درین دام گرفتار دگر

من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر
گرچه یارم طلبد هر نفسی یار دگر

گر بهیچم شمرد مشتری ماه خصال
نبرم رخت دل و جان بخریدار دگر

مگر از لطف دلم را بخرد ورنه چه قدر
کاسد قلب مرا بر سر بازار دگر

آه گر جان ستمکش نفسی بیش نماند
وان طبیب دل و جان همدم بیمار دگر

ای دل آزار جفاکار چه باشد که نهی
بر جراحات دلم مرهم آزار دگر

خان و مان ما و سیه چشم بلاجوی مرا
که کند بی رخ تو رغبت دیدار دگر

شد چنان مست از آن نرگس خمار حسین
که خمارش نبرد بادهٔ خمار دگر

ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره‌تر
هم دیده نادیده ز تو عیاره عیاره‌تر

ای نازنین با ناز اگر بیچاره کان را میکشی
اول مرا کش چون منم از دیگران بیچاره‌تر

از عشق رخسار و لبت دل خون شده جان سوخته
وز سوز جان و خون دل لب خشکم و رخساره تر

جانهای خوبان سوختی تنها نه عاشق میکشی
ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره‌تر

بر بوی تو گل در چمن صد چاک زد جامه چو من
وز روی غیرت جان من از جامهٔ گل پاره‌تر

خاک رهت گشتم ولی از بیم گرد دامنت
دارم ز آب چشم خود خاک رهت همواره تر

بگداخت سنگ از آه من لیکن چه سود ای ماه من
کان دل که داری نیست آن از سنگ خاره خاره‌تر

آوارهٔ عشقت بسی هستند در عالم ولی
انصاف ده خود دیده هیچ از حسین آواره‌تر



سینه خلوت خانهٔ یار است خالی کن ز غیر
ره مده در کعبه بت را زانکه کعبه نیست دیر

چون سلیمان با وجود سلطنت درویش باش
تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر

درد و سوز عشق حاصل کن که بی این پر و بال
طایر جان را نیاید گرد سوی دوست سیر

رشتهٔ جان را کشم وز هر مژه سوزن کنم
دیده از غیرت بدوزم تا نبیند روی غیر

زاهدان را روضهٔ رضوان و ما را کوی دوست
من برضا دادم حسین این صلح را والصلح خیر

اگر طریقهٔ آن دلرباست عشوه و ناز
وظیفهٔ من آشفته نیست غیر نیاز

تنم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش
مرا نصیبه از آن آتش است سوز و گداز

گهی ز فکر دهانش مراست عیشی تنگ
گه از هوای قد او مراست عمر دراز

دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان
چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شهباز

کسی که سر حقیقت شناخت میداند
که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز

نیاز و درد بود رخت عاشق صادق
نمیخرند ببازار عشق زهد و نماز

قمارخانهٔ رندان پاکباز اینجاست
بیا و نقد دو عالم بضربهٔ درباز

حجاب خویش تویی چون بترک خود گویی
درون خلوت خاصت کنند محرم راز

حسین بندگی دوست کار عشاق است
ز بند کیست که عاشق کشد ز دلبر ناز

بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز
که همچو نرگس مستت شوم خراب امروز

بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست
بسان عمر برفتن مکن شتاب امروز

مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست
ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز

گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا
ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز

ز تاب هجر تو جانم بکام دشمن سوخت
بدوستی که رخ از دوستان متاب امروز

بصبحدم نفس سرد میزند خورشید
مگر ز چهره برافکنده است نقاب امروز

فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت
که احتیاج ندارم بآفتاب امروز

مگر ملک بدعای حسین آمین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش
جان هزار چون من بادا فدای جانش

هر ناوکی بلائی کز شصت عشق آید
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش

مهر و وفاست مدغم در صورت جفایش
آب بقاست مضمر در ضربت سنانش

مستی است در سر من از چشم پرخمارش
شوری است در دل من از شکر دهانش

جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
من از طریق غفلت جویا ز این و آنش

اندر فنای کلی دیدم بقای سرمد
وز عین بی نشانی دریافتم نشانش

جرم و عصیان من از حد گذشت لیکن
دارم امید رحمت از فضل بیکرانش

چون خاک راه خواهی کشتن حسین روزی
آن به که جان سپاری بر خاک آستانش

بچشم اهل نظر میکن تماشا ماه رخسارش
تو هم با دیدهٔ جان میتوانی دید دیدارش

ظلال عالم صورت سبل شد دیدهٔ دل را
بهل صورت که تا بینی جمالی پر ز انوارش

گلستان حقایق را چه ریحانهاست روح افزا
مشام جان چو بگشائی رسد بوئی ز گلزارش

کند شادی بود خرم دلی کز عشق دارد غم
شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش

شه کنعانیم چون مه [illegible] آمده ناگه
عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش

چه راحتها که می بینم جراحتهای جانان را
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش

هدف گشته مرا سینه ز تیغ غمزهٔ مستش
صدف گشته مرا دیده ز یاقوت گهربارش



کجا چون تو گواهی را پسندد یار خود هرگز
شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش

چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شهی کاندر همه عالم بخوبی نیست کس یارش

خوشا جانی که بستاند بدست خویش جانانش
زهی عیدی که عاشق را کشد از بهر قربانش

چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن
که تا یابد مشام جان شمیمی از گلستانش

بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامن
که سر در عین بیخویشی برآری از گریبانش

چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی گنجی
ز دربانش چه میپرسی چو حلقه پیش دربانش

گر از آب حیات ای دل امیدت هست چون خضرت
چو تو هستی ز مستانش بخاکش ریز مستانش

شراب اشک گلگون و کباب از دل کند جانم
اگر گیرد شبی جانان ز روی لطف مهمانش

مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفرسد
نعیم جنت اعلی ریاض خلد رضوانش

خرد در کفر و در ایمان بسی بیچاره پردازد
چو عشق آتش برافروزد بسوزد کفر و ایمانش

برون کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم
بیا پیش حسین آنگه شنو اسرار پنهانش

این منم ره یافته در مجلس سلطان خویش
جان و هم شکرانه چون دیدم رخ جانان خویش

دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار
من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش

دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر
تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش

داشتم پنهان که از پیمانه باشم مجتنب
باده چون پیمود ساقی رستم از پیمان خویش

راز من از اشک سرخ و روی زردم فاش شد
من نکردم آشکارا قصهٔ پنهان خویش

از جراحتهای او داریم راحتها بسی
زانکه از دردش همی یابد دلم درمان خویش

جوهر کان را سلاطین معانی طالبند
شکر ایزد را که باری یافتم در کان خویش

گوهری کان را نمی یابند غواصان عشق
شادی جان کسی کو یافت در عمان خویش

شاهی دینی و هم عقبی شود آن حسین
این گدا را از کرم گر تو بخوانی آن خویش

اگر تو محرم عشقی مگوی اسرارش / چو جان خویش ز خلق جهان نگهدارش
ز سر عشق خبردار نیست بی عاشق / حدیث عشق ز منصور پرس و از دارش
چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم / فراغتی است مرا از بهشت و گلزارش
که جستجوی نمود و بکام دل نرسید / بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش
تو پر و بال چو پروانه پیش شمع بسوز / که شد پدید جهان از فروغ انوارش
ز وصل یار گرامی اثر نمی‌یابد / دلی که آتش سودا نسوخت آثارش
ز من برید دل خسته و لعبش آویخت / ز دست عشق ندانم که چون شود کارش

حسین میل نکردی بروضهٔ رضوان
اگر بروضه نبودی امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش / سزد که باز نگوید به هیچکس رازش
دلا دو دیده بدوز و بغیر شه منگر / اگر ز غیرت او واقفی و از نازش
اگر سوارهٔ عشقی و طالب معراج / براق برق روش یافتی همی تازش
مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی / که برتر است ز عرش مجید پروازش
چو عشق ساقی مجلس شود کدام خرد / شود خلاص ز صهبای عقل پروازش
رسید دوش بگوشم ز عالم معنی / که هر چه بند طریق تو شد براندازش

حسین حال دل خود بکس نگفت ولیک
سرشک لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم ای آن پریوش / دارم چو زلفش حالی مشوش
از اشک دیده وز سوز سینه / خشت است بالین خاکست مفرش

بی نقش



بی نقش رویت رخسار زردم / از اشک گلگون گشته منقش
دور از تو ما را ای نور دیده / گاهی در آبم گاهی در آتش
تا کی گذارم ای مونس جان / بی تو حیاتی چون مرگ ناخوش
در کوی محنت دل کشته قربان / تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل و دل و دین مال و تن و جان / بی تو نخواهم پیوند این شش
عاشق نخواهد جز درد دردت / گر رند خواهد صهبای بیغش

چشم حسین از نقش خیالت
مانند جنت باغیست دلکش

ای ستمگر که نداری خبر از بیدل خویش / ز آتش هجر بسوزان دل ریشم زین بیش
از هلاک چو منی کی بود اندیشه ترا / پادشاها چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوای دل ریشم فرمای / راضیم گر بزنی زخم دگر بر دل ریش
نیست در وصل تو ما را هوس روضه و حور / نیست در عشق تو ما را سر بیگانه و خویش
دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست / هست در کوی تو قربان شدنم مذهب و کیش
ناوک غمزهٔ تو آنچه کند بر دل من / تیغ قصاب بسی نکند بر تن میش
آنکه از طرهٔ مشکین تو بوئی برده است / عنبر و غالیه بو یا عرق گل اندیش
همچو مورم کمر بندگیت بسته هنوز / که چه صد بار مگس وار براندیم از پیش

گشت چون خانهٔ زنبور دل ریش حسین
غمزهٔ شهد لبی بس که برو زد نیشش

در کشتنم ار بود رضایش / گردم سر خویشتن فدایش
گر خون من شکسته ریزد / حاشا که بنالم از جفایش
نادیده رخش چو مردم چشم / گردیم درون دیده جایش

زناله شد ... ست چون نال / عشاق حزین بی نوایش
چون رخ نکشاد بسته دل شد / در چین دو زلف مشک سایش
در شیوهٔ دلبریست یکتا / گیسوی عنبری دوتاییش
سرگشته بهر دیار گشته / خورشید چو ذره از هوایش
از شاهی دهر عار دارد / آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / اگر تو طالب یاری سحاب دل بخروش

بگوی راز بهر کس چو دمات مینا ای / دهان ببسته بر آور چو خم صهبا جوش
بخواب دیده که از دوست گشته مهجور / بال چشم که چشم است مرترا روپوش
خوش آن دمی که زخواب گران چو برخیزی / نگار خویش تو بینی گرفته در آغوش
بیار ساقی گلرخ شراب دوشینه / که باز مست بدو چشم کشید چون شب دوش
عقیله گشت مرا عقل ساقیا برخیز / عقال عقل بدر آن بدار وی بیهوش
از آن شراب بیاور که روح قدسی را / نسیم جرعهٔ آن میکند چو من مدهوش

بیا حریف خرابات عشق وزین ساقی / بجز شراب خدائی خویشتن مفروش

شورینگر دو حالم لعل شکر نثارش / آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش
ما را ز عشق رویش آن آتشیست در دل / کافاق را بیکدم سوزد یکی شرارش
از یار اگرچه دوریم شادیم از آنکه یاری / بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش
از روی اهل همت بالله که شرم دارم / هنگام وصل جانان گر جان کنم نثارش
با من چگونه ورزد یاری و مهربانی / یاری که نیست هرگز در ملک حسن یارش
آن سرو لاله عارض از دیده رفت و دارم / چون لاله داغ بر دل دور از گل عذارش

من دسته



من دستهٔ گل خود دادم ز دست لیکن / در پای جان من ماند آسیب زخم خارش
کان راز کامرانی بی گل چو نیست خرم / جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش

چشم حسین دردی شکل خیال قدش / جو نیست پر ز آب و سرو نیست در کنارش

دوست در خانه و ما را خبری نیست دریغ / طالع دلشده کان را اثری نیست دریغ
بر همه تافته مهر رخ منظور ولیک / بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ
همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز / شب امید دلم را سحری نیست دریغ
خواستم سر نهم و عذر قدومش خواهم / لایق خاک قدمهاش سری نیست دریغ
بنده معتقد و خادم دولتخواه است / این قدر هست که او را هنری نیست دریغ
طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام / گر مقالات تو او را شکری نیست دریغ

می پرد سوی تو از شوق دل و جان حسین / لیک بر بازوی او بال و پری نیست دریغ

عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ / لیکن مراست در دل غمگین چو لاله داغ
ساقی اهل عشق فروغی ز باده کو / تا لحظهٔ ز هستی خویشم دهد فراغ
با عقل سوی دوست کسی ره نمی برد / خورشید را بشب نتوان یافت با چراغ
از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی / گر ره گذار گشت مرا عنبرین دماغ
در ناله است بلبل و نرگس گشاده چشم / تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ
دل بی تو سوخت چارهٔ کارش بکار تست / حاکم تویی و نیست برین خسته جز بلاغ

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین / بشناس قدر طعمهٔ طوطی مده بزاغ

ای ناوک بلای ترا سینها هدف / ذرّیتیم عشق ترا جان بلهدف

در راه اشتیاق توای کعبهٔ مراد
هر دم هزار قافلهٔ دل شده تلف

عالم پر از تجلی حسن تو وان سکه
چندین هزار عاشق جوینده هر طرف

از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان
عشاق گرد کعبهٔ کویت کشیده صف

من آستین ز هر دو جهان برفشانده ام
تا آستان عشق ترا کرده ام کنف

در خلوتی که جلوه که چون تو یوسفی است
دو شیزگان عالم غیبی بریده کف

ای دل حجاب تن بطلب زانکه هست حیف
دریای پر زگوهر و محبوب نی بر کف

گر داغ بندگی توام شه برم بخاک
بس باشدم بروز قیامت همین شرف

از میر و شحنه باک ندارد کسیکه کرد
همچون حسین بندگی خواجهٔ نجف

تافت بر جان و دلم انوار عشق
ای هزاران جان و دل ایثار عشق

بر میان جان خود بستیم باز
از پی ترسائی زنار عشق

گر بدیدی روی او مؤمن شدی
کافری کو میکند انکار عشق

گر دهست از دردی دردی مرا
در خرابات غمش خمار عشق

یاری جانان کسی باید که او
دشمن جان خود است و یار عشق

گشت محروم از سعادت آنکه نیست
در حریمش محرم اسرار عشق

چون ز گیتی بار محنت میکشی
میکش ای بیچاره باری بار عشق

خاک پای دوست را در دیده کش
تا تو استی دیدن دیدار عشق

از جمال یار خود یابی شفا
گر شوی مانند من بیمار عشق

عندلیب از عشق چون شد یار گل
شد ببوی عشق او گلزار عشق

ای حسین از دوست نصرت میطلب
تا شوی چون یار برخوردار عشق





میبرد قد توای سرو خرامان رونق
پیش روی تو ندارد مه تابان رونق

از می لعل تو یابد دل غمدیده نشاط
وز گل روی تو دارد چمن جان رونق

گل بعهد تو نیارد شدن از پرده برون
زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق

رونق جملهٔ جهان گرچه زمان جویا شد
نیست بی روی تو در مجمع خوبان رونق

چه شود مجلس ارباب نظر گر کنی شب
گیرد از روی توای شمع شبستان رونق

عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد
گیرد از نور رخت دیدهٔ من آن رونق

حسن اشعار حسین از صفت تست آری
دارد از نعت نبی گفتهٔ حسان رونق

عزیزان وفا پیشه مبارکباد این منزل
که می افزاید از نورش صفای جان اهل دل

بمعنی کعبهٔ جانهاست این منزل که عالی
برای طوفش از هر سو ببسته قدسیان محمل

ز خاک پای این درگه طلبکن دولت ای عاشق
که هست این آیت رحمت شده بر خاکیان نازل

دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد
چه جای خواب این مسکن که همراهست مستعجل

وداع عمر نزدیکست تو خود دردی نه آگه
رفیقان بار بستند و تو خوش بنشسته غافل

ترا این خویشتن بینی سبل شد دیدهٔ دل را
اگر دیدار میخواهی ز دید خویشتن بگسل

مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان
ولیکن زیستن یکدم بود بی دوستان مشکل

حسین از یار چون دوری چه عیش از عمر میجوئی
چو رفت آن حاصل عمرت چه سود از عمر بی حاصل

ای غمزه ات کشیده خدنگ بکین دل
ترک کمان کش تو گرفته کمین دل

از کشت عمر خویش ندانم چه بر خورد
آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل

مقبول حضرتست چنان مقبلی که او
داغ غلامی تو نهد بر جبین دل

جان باختن بروی تو ای دوست کیش ماست
قربان شدن به تیغ هوای تو دین دل

من فارغم ز روضهٔ رضوان از آنکه هست
خاک در سرای تو خلد برین دل

آید بحشر خاتم دولت بدست من
چون باشدم ز مهر تو مهر نگین دل

آندم که دل بناز ز اسرار دم زند
گر هست جبرئیل نباشد امین دل

آئینهٔ جمال خدائی و در رخت
جز حق ندیده دیدهٔ دیداربین دل

همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دوست کرد مرا همنشین دل

ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال
بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال

ز من بریدی و رفتی و لیک پیوسته
خیال روی تو میگردد دم بگرد خیال

اگر نه از سر کوی تو میکند گذری
چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال

فنای خویش همی خواهم از خدا که مرا
ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ملال

ز بار غم الف قدم ار چو دال شود
گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال

چگونه شیفتهٔ ماه عارضت نشوم
که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال

من از تو چشم مودت نمی توانم داشت
که هست از تو امید وفا خیال محال

مباد ماه عذار ترا خسوف محاق
مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال

در آرزوی وصالت حسین دلخسته
ز مویه گشت چو موی و ز ناله گشت چو نال

ای که با سوز غم عشق تو می سازد دل
تا بکی ز آتش سودای تو بگدازد دل

گرچه عار آیدم از شاهی ملک دو جهان
بغلامی تو امروز همی نازد دل

روح قدسی بجنیبت کشی من آید
علم عشق تو روزی که برافرازد دل

شهسوارا پی درمان دلم رنجه مشو
که دو اسبه ز پی درد تو می تازد دل

آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق
که بشادی نتواند که بپردازد دل





گرچه در چنگ غمت عود صفت میسوزم
هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل

زان سبب نام دل خود بزبان میآرم
که تو میسوزی و با سوز تو می سازد دل

گر نه امید لقای تو بود روز جزا
حاش لله که بجنت نظر اندازد دل

آشکارا نظر از خلق جهان دوخت حسین
که نهانی نظری با تو همی بازد دل

چون تیره گشت روزم بی آن چراغ محفل
بگذار تا بسوزم چون شمع آتش دل

بی روی نازنینان از جان چه سود ایجان
بی وصل همنشینان از زندگی چه حاصل

سازم بداغ دردش تا آرزوی من نگردد
داغش جدا ز جانم دردش ز سینه زایل

کام دلم زمانه از دست برد بیرون
یارب مباد هرگز کار زمانه حاصل

آن نور هر دو دیده وان راحت دل و جان
ازین رفت لیکن در دل گزید منزل

سر قضا چه پرسی زینجاست مست و واله
جان هزار زیرک عقل هزار عاقل

گر وصل دوست جوئی بگذر حسین از خود
ورنه کجا توانی گشتن بدوست واصل

گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم
گرد از تمامهٔ طارم اعلی برآورم

آتش ز نم بخرمن ماه چهارده
گر یک نفس ز سوز سویدا برآورم

در آب چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا
سر از میان آتش موسی برآورم

از قاف قرب سرمد آرم بکبریا
روزی دو سر چو عزلت عنقا برآورم

گلگون شوق را چو بجولان در افکنم
گرد از نهاد گنبد مینا برآورم

سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم
هردم دم از حقایق اسما برآورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را باوج عرش معلا برآورم

بیگانه با هویت حق آشنا شود
یکدم ز سر هو چو هویدا برآورم

موسی صفت بنور تجلی فنا شوم
وآنکه بهر نفس ید بیضا برآورم

گرد از ریاض خلد ز دوزخ نشانه
آهی اگر به گلشن حورا برآورم

کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق
وز قعر بحر لولؤ لالا برآورم

از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم
در ملک عقل دست بیغما برآورم

از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم
پس سر ز جیب طلعت الا برآورم

قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام
لب بسته جوش چون خم صهبا برآورم

ز علم عقل اگر علم افراخت من ز عشق
تیغ نبرد در صف هیجا برآورم

در هستیم ز مستی خود دستم ار دهد
جانم ز نیستی سوی بالا برآورم

بر سینه دست شنعم اگر میزند رقیب
من سوی دوست دست تمنا برآورم

شوریده وار از نبه آخر الزمان
آشوب و شور فتنه و غوغا برآورم

از عرش مرغ سدره فرود آورم لفرش
خاک ثری باوج ثریا برآورم

آتش فروزم از دل و در عالم افکنم
تا من دخان ز دخمهٔ سودا برآورم

سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل
خوک سیه ز مسجد اقصی برآورم

با عشق می برآورم از عقل صد دمار
عقل آفت است هیچ مگو تا برآورم

روزی اگر روم سوی گلزار خامشان
صد نعره همچو بلبل گویا برآورم

از سنگ خاره چشمهٔ خونین روان شود
فریاد و ناله گر من شیدا برآورم

گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار
پس خون دل ز صخرهٔ صما برآورم

بیدوست گر بروضهٔ رضوان قدم نهم
آن نیستم که سر بتماشا برآورم

آتش بجان سوختهٔ عاشقان زند
آن آه آتشین که بتنها برآورم

غواص گشته گوهر دریای معرفت
از بهر من لدن خضر آسا برآورم

گرد از سرای غفلتم آسوده باک نیست
از خوان فضل نقل مهنا برآورم

بدخون



همچون حسین در تتق عالم خیال
هردم هزار شاهد زیبا برآورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام
نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام

جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت
وز دام آن سلاسل مشکین بجسته ام

چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد
از بند علم و وسوسهٔ عقل رسته ام

تا دست محنت تو گریبان جان گرفت
من دست و دل ز دامن هستی گسسته ام

ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
از روی مرحمت که بسی دل شکسته ام

تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
تو عیسی زمانه و من سینه خسته ام

خاکم بباد دادی و جانم بسوختی
جرمم همین که دل بهوای تو بسته ام

بنمای ماه دولت خود تا بدولتت
آید دو اسبه طالع بخت خجسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام

ما که در بادیهٔ عشق تو سرگردانیم
کعبهٔ کوی ترا قبلهٔ دلها دانیم

چشم ما گر همه با ناوک محنت دوزند
دیده بر دوختن از دیدن تو نتوانیم

کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم

عوض کوی تو گر روضهٔ رضوان بدهند
هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم

داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن
به نسیمی ز وصال تو چو گل خندانیم

ما گدای در یاریم ولیکن چو حسین
اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آن ساعت که برخیزم
ز سوز جان بر آتش قیامتها برانگیزم

خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم
از آن رو جانب آتش ز صحن روضه نگریزم

بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بشکستم
اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم
اگر آن عیسی جان را کذارافتد بخاک من
خیال دوست در خلوت چو با جانم بیاویزد

زجام عشق چون مستم چه مرد زهد پرهیزم
برهنه رو به تیغ آرم بجان خویش بستیزم
زانفاس مسیحائی چه کرد از خاک برخیزم
مراد دیگری شاید که با هر کس بیامیزم

من این بار حسینی را فرو کشتن نمی یارم
اگر چه هر نفس مشکی ز اشک دیده بیریزم

دل بیچاره ام کم شد بکوی یار میجویم
ز گلشنهای روحانی چنین بلبل که من دارم
چو چشم او بعیاری روان و قلب می دزدد
چه دانستم که آن عیسی پی تیمار می آید
چنان با سوز عشق او خوش هستم دل که در محشر
اگر گه گه ز بی خویشی نظر در عالم اندازم
چنان بختی که در خوابش شهنشاهان همی نازند

دل گم گشته خود را از آن دلدار میجویم
قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم
من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم
دل آشفته خود را کنون بیمار میجویم
بجای شربت کوثر حریق نار میجویم
از و آیینه می سازم در و دیدار میجویم
چو راهبر بخت بیدارش من بیدار میجویم

حسین این تاج داریها مرا کی در نظر آید
سر سودائی خود را بزیر دار می جویم

منم که با تو زمانی وصال می بینم
بر آستان که بهشتم بهشت را تا من
تو ئی بلطف در آمیخته بمن با من
تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم
سزای افسر شاهی دنی و عقبی است
مگر بشان تو نازل شدست آیت حسن

بجای وصل همانا خیال می بینم
بر آستان تو خود را مجال می بینم
میان جان و بدن اتصال می بینم
که در فراق صبوری محال می بینم
سری که در قدمت پایمال می بینم
که در تو غایت حسن و جمال می بینم



اگرچه بلبل باغ معانیم خود را
به بحر عشق فرو رو حسین و حال طلب

بوصف لاله روی تو لال می بینم
که غیر عشق همه قیل و قال می بینم

بوئی ز گلستان تو ما چون بشنیدیم
از خود برمیدیم و بدان سوی دویدیم

از بال و پر خویش چو کردیم تبرا
عمری چو دران بادیه سرگشته بگشتیم
ای وای که چون حلقه بران در بنشستیم
چون بار ندادند و دری هم نگشادند

با بال و پر عشق دران راه پریدیم
آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
وز صدر سرا بانگ درائی بشنیدیم
فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم

گفتند حسین از چه فغان است و خروش است
ما خلوت خاص از پی هر کس نگزیدیم

قفل در ما بستی و پندار تو دیدیم
مفتاح ترا نیست درین باب فتوحی
در هستی ما آتش عشقش چو در افتاد
تا وصلهٔ اقبال بدوزیم ز وصالش

با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم
کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم
از بستگی بند بیکبار رهیدیم
در عشق بسی خرقهٔ ناموس دریدیم

حاصل همه این است که ای یار درین راه
پیوسته بیاریم چو از خویش بریدیم

ای کشته مست عشقت روز الست جانم
هر ذره ز خاکم سرمست عشق باشد
فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش
گفتی بغیر منکر کر طالب حبیبی
از روی مهربانی ای مه بیا خرامان

مستی جان بماند روزی که من نمانم
چون ذره ها بر آید از خاک استخوانم
من مست عشق جانان فارغ ز این و آنم
والله که در دو گیتی غیر از تو من ندانم
تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم

چون هیچکس نشانی با خود نیافت از تو    در جستن نشانت از خویش بی نشانم

اسرار عشق جانان دانم حسین لیکن
چون محرمی ندارم گفتن نمیتوانم

رضا دادم بعشق او اگر غارت کند جانم    که جان صد چو من بادا فدای عشق جانانم
بزخم عشق او سازم که زخمش مرهم جانست    بداغ درد او سوزم که درد اوست درمانم
غمی کز عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم    بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم
مرا همت چو طور آمد ارادت وادی ایمن    درخت آتشین عشق است و من موسی بن عمرانم
مرا همت چنان آمد که گر از تشنگی میرم    بمنت آب حیوان را از دست خضر نستانم
مرا گویند که آرام دل از دلدار دیگر جو    معاذ الله که در عالم دلارامی دگر دانم
ز روی پاکبازانش هنوزم خجلتی باشد    نگاه جلوهٔ حسنش اگر صد جان برافشانم
مرا چون نیست کس محرم ز عشقش چون برآرم دم    چو دیوانه نمی یابم چرا زنجیر جنبانم

حسین از گفتگو بگذر مگو با کس حدیث او
که تا اسرار پنهانی بگوش تو فرو خوانم

وقت آنست که ما جانب میخانه شویم    چون پری ساقی ما شد همه دیوانه شویم
جرعهٔ چون بچشیدیم ز خمخانهٔ عشق    عهد و پیمان شکنیم ازپی پیمانه شویم
آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون    خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد    بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
ما که از جام تجلی ز جمالش مستیم    حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم
کنج ویران چو بود مخزن گنج شاهی    از پی کنج حقایق همه ویرانه شویم
قطره هائیم جدا گشته ز بحر احدی    غوطه در بحر خوریم و همه دردانه شویم
همچو آئینه صافی همه یکسر باشیم    چند دوری ز دو سر همچو شل شانه شویم





حبذا شادی بران حال که ما همچو حسین
بیخود و مست ز آن غمزهٔ مستانه شویم

من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم    ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم
گل صد برگ نبویم سمن و لاله نجویم    که درین باغ هوای گل رعنای تو دارم
بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا    که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم
دلم از ملک دو عالم نشود فرخ و خرم    ز غم عشق جگر سوز دل آرای تو دارم
بتماشا که جنت چو روم دیده ببندم    من دلخسته پنهان چه تماشای تو دارم
چو مرا هست تمنا که شکاری تو باشم    همه روی دل ازان رو سوی صحرای تو دارم

چه حسین از سر دانش ز تو چون شکر نگویم
که لبی بخت و سعادت ز عطاهای تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم    که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم
کرانست زهره که آرد ز یار من خبری    و یا ز من ببرد خدمتی بسوی یارم
چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من    ز بیم مدعیان دم زدن نمی آرم
ز خون دیده شود روی زرد من گلگون    شب فراق چو از روز وصل یاد آرم
اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا    من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی    ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم

چو قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم
بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم

جمال صورت جان بر در تو تا دیدم    در آن کمال که صورت نگاشت حیرانیم
درای حسن ترا دل فریب دلدار است    که ما بجان و دل دوست طالب آنیم
اگرچه سوختهٔ آتش فراق توئیم    بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم

به تحفه گرد درت آورد صبا گردی / بخاکپای تو کورا بدیده بنشانیم
هدایتی چو زکشاف هیچ کشف نگشت / کنون بمکتب عشق تو تخته می خوانیم

ازان زمان که غلام کمینهٔ تو شدیم / حسین وار در اقلیم عشق سلطانیم

من گفته‌ام که طالب دیدار او شوم / یا چیست نقد من که خریدار او شوم
او یوسف عزیز و مرا دست بس تهی / شرم آیدم که بر سر بازار او شوم
در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم / تا طعمه جو ز لعل شکربار او شوم
او پادشاه مملکت حسن و من گدا / یارب چگونه محرم اسرار او شوم
یاری که در زمانه نجیبش یار نیست / هست آرزوی خام که من یار او شوم
بر بوی پرسشی ز لب آن مسیح دم / آن دولت از کجاست که بیمار او شوم
با این همه فدایش کنم جان خویشتن / یاری ز مخلصان هوادار او شوم
گر باغ وصل همچو منی را مجال نیست / از دور بلبل گل رخسار او شوم

آزادی دو کون چو از بندگی اوست / خواهم که چون حسین گرفتار او شوم

روزی که من بداغ غمت از جهان روم / بد مهرم ار ز کوی تو سوی جنان روم
در چشم من چو خار نماید گل چمن / بی تو ز بوستان بسوی دوستان روم
در هر طرف گلی است هواجوی بلبلی / من بلبلی نیم که بهر گلستان روم
از تو حجاب من همگی از من است و بس / برخیزد این حجاب چو من از میان روم
جانم نشانه ساز و در و تیر غم نشان / باشد بدین نشانه بر بی نشان روم
من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار / با بال عشق گر بسوی آسمان روم
بگشا حسین پای دل و جان ز قید تن / تا من شبی بجانب آن جان جان روم





ای شهریار حسن ترا تا شناختیم / اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

یکدل شدیم و یک صفت و یک روش کنون / باز آمدیم از همه و با تو ساختیم
تا بر محک عشق نمائیم کم عیار / در بوتهٔ بلای تو عمری گداختیم
ره در قمارخانهٔ عشقت بیافتیم / تا هرچه بود در ره سودا بباختیم
از مصر تا ختن بیکی تاختن رسید / اسبی که در طریق هوای تو تاختیم
تا یار در دیار دل ما نزول کرد / شمشیر تیغ بر سر اغیار آختیم

گفتا چو سوخت عود دل از عشق ما حسین / ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم / بغیر تو ز تو چیزی دگر نمی‌خواهم
سزد که بر سر عالم علم برافرازم / کز آن زمان که غلام توام شهنشاهم
بسوز آتش سودای تو همی سازم / سمندرم من و این آتش است دلخواهم
اگرچه بیخود و مجنون شدم هزاران شکر / که از لطافت لیلی خویش آگاهم
بر آستان تو چون پاسبان مقیم شوم / اگر بصدر جلالت نمی‌دهی راهم
ز خدمتت نروم زانکه از غلامی تست / همه سعادت و اقبال و منصب و جاهم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را / بگوش تو چو رسد نالهٔ سحرگاهم

در راه شهرستان جان از عشق شه رهبر کنم / در خاک پای عاشقان بر فرق سر افسر کنم
آیم بدریای قدم و ز فرق سر سازم قدم / در بحر چون غوطی خورم دامن پر از گوهر کنم
در دار ضرب کبریا از عشق جویم کیمیا / مس وجود خویش را ابدا از آنکه زر کنم
شمع ار نگوید ترک سر نورش نگردد بیشتر / من نیز از سوز جگر چون شمع ترک سر کنم

چون از محیا آن ستد هر دم همائی دام / من از حدق سازم قدح وز جان خود ساغر کنم
رخسارهٔ گلگون او چون باده پیمائی کند / من عقل را اهدر رنگ راهست می احمر کنم
ستری که در سر دل بها پنهان کند ارباب دل / چون وقت کشف راز شد من فاش بر منبر کنم
در هر جمیلی حسن تو آشفته میدارد مرا / می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم

ای عشق بر درگاه خود ره ده حسین خسته را
تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شه آمد که خماری کنم / در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم
چون دوست آمد پیش من شد عشقبازی کار من / چون عشق او شد خویش من از خویش بیزاری کنم
یوسف چو بر کرسی دل بنشست اندر مصر جان / هر چند بی سرمایه ام باری خریداری کنم
تدبیر کار عاشقان زور و زر و زاری بود / چون من ندارم زور و زر از سوز دل زاری کنم
من آن نیم کز بیم سر پای از ره یاری کشم / در ره چو بنهادم قدم سر در سر یاری کنم
گوید حسینا جستجوی تو در راه او بیحاصل است / زین به چه باشد حاصلم کو را طلبکاری کنم

دوشم خیال دلستان گفت الحسین ناتوان
بستان دل از هر دو جهان تا لطف دلداری کنم

گرد زمین و آسمان من سالها گردیده ام / روشن مباد این چشم من چون تو مهی گر دیده ام
تا دل بعشقت بسته ام از قید هستی رسته ام / چون با غمت پیوسته ام از خویشتن ببریده ام
در خارزار آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل / در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده ام
هر کس ببازار جهان سودای سودی میکند / من سودها بفروخته سودای تو بخریده ام
تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جان فزا / از قربت خار بلا ریحان راحت چیده ام
هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان / لیکن من آشفته دل با دردت آرامیده ام
چون راه علم و عقل را دیدم که پیچاپیچ بود / ای یار من یکبار کی در عاشقی پیچیده ام

عاقل



عاقل بملک عافیت پیوسته گوشه نشین / کاین یار من یکبار کی از عافیت ببریده ام

تا چون حسین از اهل دل یابم صفای خاطری
عمری بخاک بندگی روی وفا مالیده ام

ز روی لطف اگر ای مه شبی آئی بمهمانم / سر و جان گرامی را بخاک پایت افشانم
غباری کز سر کویت نسیم صبحدم آرد / بخاک پای تو کان را درون دیده بنشانم
بگاه جلوهٔ حسنت توانم باختن جان را / ولیکن دیده از رویت گرفتن باز نتوانم
چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم / نباشد رغبتی هرگز بگلشنهای رضوانم
ترا خون ریختن زیبد که زخمت مرهم جانست / مرا جان باختن شاید که من مشتاق جانانم
حدیث جنت و دوزخ کنند ارباب دین اول / چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم

چو عید اکبر از وصلت حسین بینوا یابد
زهی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می نهیم / یا در حریم کعبهٔ احرار می نهیم
هر لحظه صد گناه خطا می کنیم باز / چشم امید بر کرم یار می نهیم
چون کاف کوه قاف شکافد اگر نهند / باری که ما برین دل افکار می نهیم
چون شادی وصال تو ما را نداد دست / دل بر غم فراق تو ناچار می نهیم
اوّل بآب دیدهٔ خود غسل میکنیم / آنگاه بر درت لب و رخسار می نهیم
تا سر بر آستانت نهادیم پای فقر / بر هفت فرق گنبد دوّار می نهیم
ز انفاس لست مجلس ما مشکبوی ما / تهمت بناف آهوی تاتار می نهیم

روی خلاص هست ز بند بلا حسین
چون دل بدان دو طرّهٔ طرّار می نهیم

ای از فروغ روی تو روشن سرای چشم / وی خاک آستان درت توتیای چشم

بیگانه ز آشنایم و از خویش بیخبر
تا شد خیال روی توام آشنای چشم
رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل
کوئی گرفت خاطرت از تنگنای چشم
شبهای تیره ره بحرمیت نبردمی
گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم
بهر نثار پای خیال تو روز و شب
پر دُرّ و گوهر است مرا درجهای چشم
گر خون چشم من غم تو ریخت باک نیست
شادم بدین که داد لبت خونبهای چشم
تا آتش دلم بخیال تو کم رسد
پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم
در رهگذار سیل فنا پایدار نیست
زانرو فتاده است خلل در بنای چشم

کحلی است خاکپای تو ای حور وش کزو
دارد حسین خسته امید شفای چشم

وقتی نظر بطلعت منظور داشتم
با آن پری فراغتی از حور داشتم
شبها ز عکس چهره چون آفتاب او
مانند ماه مشعله نور داشتم
او شاه ملک حسن و من از مهر روی او
رای منیر و رایت منصور داشتم
با پسته دهان و لب او فراغتی
از فکر نقل و باده انگور داشتم
دردا که آن طبیب مسیحا نفس نکرد
اندیشه که عاشق رنجور داشتم
آیا بود که نزد من آید ز روی مهر
ماهی که بر رخش نظر از دور داشتم
از اشک سرخ و چهره زردم فسانه شد
رازی که در دل از همه مستور داشتم

می یافت قوت روح ز یاقوت او حسین
نظمی از آن چو لؤلؤ منثور داشتم

بی تو چون طره تو حال مشوش دارم
همچو زلف تو وطن بر سر آتش دارم
لب شکر خنده شیرین لب میگون بگشا
که هوای شکر و باده بی غش دارم
پای بر فرق فلک می نهم از روی شرف
تا که از خاک سر کوی تو مفرش دارم

گرچه



گرچه مجنون بجنون شهره شهرم چه عجب
من که سودای تو ای حور پریوش دارم
ای جفاکیش ز آه دلم اندیش که من
تیر آهی نه که از ناوک آرش دارم
روز و شب در هوس نقش گل رخسارت
خانه دیده بگلگونه منقش دارم
محنت و رنج و عنا و غم و اندوه و بلا
سود و سرمایه ز سودای تو هر شش دارم
همدم بنده جمعی که پریشان حال اند
همچو زلف تو از آنحال مشوش دارم

من بیاری دهان و لب قندت چو حسین
شعر شیرین روان پرور دلکش دارم

گرچه از دست غمت حال پریشان دارم
نکنم ترک غم عشق تو تا جان دارم
جان چه باشد که ازو دل نتوانم برداشت
من که در سر هوس صحبت جانان دارم
از رقیبان بمقام سر کویت چو شدم
کافرم گر هوس روضه رضوان دارم
این همه شور من از شکر شیرین تو است
وین همه گریه از آن پسته خندان دارم
با دم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
ماجرای دل من دیده ببردم بنمود
زان شکایت همه از دیده گریان دارم
از خجالت شب دوشینه شکایت کردم
که طبیبی نه تو من حال پریشان دارم
بکرشمه نظری کرد بسوی من و گفت
تو گدائی که چو تو خسته فراوان دارم
روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام
که هوای سمن و سرو خرامان دارم

کم مبادا نفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو درمان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم
یا قصه سوز جگر خویش نویسم
از هجر انیسان نکو خواه بنالم
یا وصف جلیسان بداندیش نویسم
نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم
یا خود ستم دور جفاکیش نویسم

دانم که دلت بر من بیچاره نسوزد / گر نکته از سوز دل خویش نویسم
ترسم که کند دشمن من طعنه اید و بیت / در نامه اگر نام ترا پیش نویسم

کو همنفسی تا بر سلطان برساند
سطری چو حسین از من درویش نویسم

ما بسودای تو از راه دراز آمده ایم / نازنینا که بصد گونه نیاز آمده ایم
نازنینی تو اگر ناز کنی میرسدت / ما گدایان نیاز از پی ناز آمده ایم
از غمت سوخته و طالب درمان نشده / با تو در ساخته و از همه باز آمده ایم
سینه پرداخته از غیر ز غیرت آگاه / در حریم حرمت محرم راز آمده ایم
گر بیائیم طواف حرم کعبه رواست / کز سر صدق و صفا سوی حجاز آمده ایم
باز کن پردهٔ رخ زانکه در خانهٔ دل / کرده بر غیر تو ای دوست فراز آمده ایم
از تو شاهی و ز ما بندگی درگاهت / بهر حاجت بر بنده نواز آمده ایم
طاق ابروی تو طاق است بخوبی زان رو / تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده ایم

رشتهٔ شمع دل از آتش عشقت چو حسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده ایم

ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم / چون شمع ز آتش دل خود در گرفته ایم
دل برگرفته ایم ز هستی خویشتن / زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم
بهر غذای طوطی طبع سخن گداز / از پستهٔ تو طعمهٔ شکر گرفته ایم
تا گوشوار گوش دل و جان خود کنیم / از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم
با عاقلان گذاشته آئین عقل را / با عاشقان طریقهٔ دیگر گرفته ایم
درس جنون بمدرسهٔ عشق کرده گوش / زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته ایم
تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد / ما دمبدم صراحی و ساغر گرفته ایم



هر دم ببوی آن لب میگون مصطبه / جام لبالب از می احمر گرفته ایم
دانسته ایم ما که سهی سرو ابر است / چون قد دلفریب تو در بر گرفته ایم

منصور وار دل ز سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان و دل از درد تو داغی دارم / با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو و رخ گل رنگت / راستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تو در انجمن آئی مه تابان چکنم / پیش خورشید چه پروای چراغی دارم
حال دل با تو خرابست تو دانی ز دلم / من رسولم بخدا رسم بلاغی دارم
من بفریاد رقیب از سر کویت نروم / شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
من که بر روی تو از طرهٔ آشفته ترم / نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یادگارم ز تو این است که من همچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکیب بسم از رخ جانان نمیشود چکنم / جدا شدن ز تو ای جان نمیشود چکنم
شراب اشک و کباب جگر مهیا شد / ولی خیال تو مهمان نمیشود چکنم
هزار جهد نمودم که راز نگشایم / ز دست دیده گریبان نمیشود چکنم
بر آن شدم که دگر آه آتشین نزنم / ز سوز سینه بریان نمیشود چکنم
میسرم نشود سر عشق پوشیدن / فروغ مهر چو پنهان نمیشود چکنم
بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز / چو این معامله آسان نمیشود چکنم

دوای درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمیشود چکنم

ما بار تن بکوی وصال تو می بریم / وز بهر توشه عشق جمال تو می بریم

تا دوست راز دوست بود یادگار ما
دل با تو میدهیم و خیال تو می بریم

دلهای ما بدام بلا میشود اسیر
هر دم که نام دانهٔ خال تو می بریم

ننگ وجود خویشتن از روی سکنت
از خاک آستان جلال تو می بریم

چون مصریان بضاعت ما ننگ شکر است
زیرا که نکتهٔ ز مقال تو می بریم

مانند خضر چاشنی چشمهٔ حیات
از لفظ همچو آب زلال تو می بریم

جای حسین هست مقیم در تو ولیک
بار بدن ز بیم ملال تو می بریم

نبودم یک نفس طاقت که چشم از یار بر بندم
کنون در خواب اگر بینم خیال دوست خورسندم

بجانت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو
بدل مشتاق دیدارم بجانت آرزومندم

شدم صید و همی گفتم که بر بندی لفتراکم
بنا که از جدائیها جدا شد بند از بندم

اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز
بگرد دامنت گردی نشستن نیز نپسندم

در ایام فراق تو ز غیرت دوختم دیده
نه پنداری که دور از تو نظر بر غیرت افکندم

بخاک پای تو جانا که کحل چشم خود سازم
اگر یاد آوری دگر دمی ز خوارزم و سمرقندم

چو من دیوانهٔ عشقم نخواهد داشتن سعدی
اگر حاکم نهد بندم و گر عاقل دهد پندم

مرا گفتی حسین از من دلت بر کندی و رفتی
نکندم دل نه تو جانا ولیکن جان لبی کندم

یاری که ز جان دوسترش داشته بودم
و اندر دل و جان تخم غمش کاشته بودم

وز بندگی آن شه خوبان زمانه
صد رایت و اقبال برافراشته بودم

از بهر شرف خاک قدمهاش چو نرگس
در چشم جهان بین خود افراشته بودم

دامن ز جهان و بر دامان هوایش
از دست دل غمزده نگذاشته بودم

پنداشته بودم که شود مونس جانم
اکنون نه چنانست که پنداشته بودم





انگاشته بودم که شوم محرم رازش
بود است خطا آنچه من انگاشته بودم

بگذاشت مرا همچو حسین و بدلش هم
نگذاشت که آشفته دلی داشته بودم

ما جگر سوختگان با غم دلدار خوشیم
سینه مجروح ولی با الم یار خوشیم

ای حکیم از پی آزادی ما رنجه مشو
زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم

در علاج دل بیچارهٔ ما رنج مبر
که چو چشم خوش او خسته و بیمار خوشیم

ما که سودا زدگان سر بازار غمیم
سود و سرمایه اگر رفت ببازار خوشیم

دیگران گر بتماشای جمال تو خوش اند
تا شب و روز بیک وعدهٔ دیدار خوشیم

آتش افروز و بغم سوز و بزخمی بنواز
که جگر خسته و دل سوخته و زار خوشیم

عندلیبان دل آشفتهٔ گلزار توئیم
با امید گل اگر زخم زند خار خوشیم

کی ز آزار تو بیزار شود لجان حسین
زخم چون از تو رسد با همه آزار خوشیم

گر برود هزار جان با غم عشق او خوشم
من که بعشق زنده ام منت جان چرا کشم

خضر ز آب زندگی خوش نزید چنانکه من
از هوس جمال او زنده در آب و آتشم

من که ز عشق مردنم هر نفس آرزو کند
بهر لقای جاودان آب حیات می چشم

بر سر نطع نیستی پای نیاز اگر نهم
روح قدس بیفکند بر سر سدره مفرشم

بادهٔ عشق می برد درد سر خمار عقل
ساقی عاشقان بده زان می ناب بیغشم

شش جهت است چون قفس جای دراو نمی کنم
طایر لامکانیم من نه اسیر این ششم

آتش اشتیاق تو سوخت دل حسین را
شمع صفت ولیک من با همه سوز دل خوشم

سرگشته درین بادیه تا چند بپوئیم
ای کعبهٔ مقصود ترا از که بجوئیم

ما شیفتهٔ باد صبائیم شب و روز
باشد که نسیمی ز ریاض تو ببوئیم

گر در حرمت محرم اسرار نباشیم
باری نه بس است این که گدای سر کوئیم

در دین وفا سجدهٔ ما نیست نمازی
تا چهره بخون دل آشفته بشوئیم

بر هستی ما سنگ فنائی بزن ای عشق
چون غرقهٔ بحریم چه محتاج سبوئیم

رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد
کاندر خم چوگان رضای تو چو گوئیم

ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم
معذور همی دار گر آشفته بگوئیم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
جفا مکن که بجان بندهٔ وفادارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد
بخاکپای تو کان را چه توتیا دارم

مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست
که دست مهر ز فتراک دوست وادارم

بجور روی نه پیچم ز آستانهٔ یار
که سالهاست که سر بر در رضا دارم

طبیب درد سرم کو مده برای علاج
که من نه درد غم عشق او دوا دارم

گدای درگه ارباب فقر تا شده ام
هزار گونه فراغت ز پادشا دارم

ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم
که روی در حرم خاص کبریا دارم

مس وجود بکوشش کنم زر خالص
چو از حیات گرانمایه کیمیا دارم

حسین از کرم ایزدی مشو نومید
که من ز مرحمت تو امیدها دارم

شبی اگر بکشد درد آرزوی توام
نسیم صبح دهد زندگی ببوی توام

تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز
ز دل نمیرود ای جان هوای روی توام

مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم
غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

در آن امید که روزی وصال دریابم
گذشت عمر گرامی بجستجوی توام





گمان کشان به بهشتم برند و من نروم
که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی توام

حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیکن
مرا از آن چه خبر چون بگفتگوی توام

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هنوز واله و شیدا ز آرزوی توام

با درد غم عشق تو درمان نشناسم
آشفته یارم سر و سامان نشناسم

جان و دل من سوختهٔ آتش عشقت
من سوخته دل روضهٔ رضوان نشناسم

من طوطی شکّرشکن مجلس انسم
بلبل چو نیم باغ و گلستان نشناسم

شادی طلبان از غم جانان نگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم

پروانه صفت سوختن طایر جان را
چون عارض تو شمع شبستان نشناسم

عمریست که در روضهٔ جان ای گل خندان
جز قامت تو سرو خرامان نشناسم

جز موی سمن سای تو در روی دلارام
اندر شب تیره مه تابان نشناسم

عشقست که زو زندهٔ جاوید شود جان
جز عشق تو سرچشمهٔ حیوان نشناسم

گفتی که حسین از همه کس بیگانه پرداز
واللّه که در او غیر تو ای جان نشناسم

تا خاک صفت منکف آن سر کویم
بی دردم اگر روضهٔ فردوس بجویم

چون آن صنم موی میان رفت ز چشمم
از ناله چو نائی شده و ز مویه چو مویم

گر شهرهٔ شهری شدم از شوق عجب نیست
چون رفت ز شهر آنکه من آشفته اویم

عیسی دم من چون سر بیمار ندارد
[illegible] که [illegible] خود بکه گویم

گردم قدم از سر که روم راه هوایش
[illegible] شاید که بدین پای بپویم

تا روی نهم بر کف پایت بنهم روی
از خاک سر کوی تو چون سبزه برویم

حیف است که اغیار بردند بوصالت
وز باغ رخت من گل سیراب نبویم

بگفتی که حسین نزد ما چون نرود هیچ / من چون روم ای جان که گدای سر کویم

در راه عشق تو با درد و الم ساخته ایم / سینهٔ سوخته را مجمر غم ساخته ایم
با دل آشفته لطف و کرم دوست نه ایم / عاشقانیم که با جور و ستم ساخته ایم
چشم ما لایق دیدار تو زان است که ما / سرمهٔ دیده از آن خاک قدم ساخته ایم
بتمنای میان تو گذشته ز وجود / وز خیال دهنت برگ عدم ساخته ایم
قدم از دایرهٔ حکم تو بیرون ننهیم / زانکه عمریست که با حکم قدم ساخته ایم
شمع من در شب هجران تو آرایش دل / تا سحر سوختهٔ هر دو بهم ساخته ایم
چون کریمی و سؤال از تو خلاف ادب است / چارهٔ خویش حوالت بکرم ساخته ایم

گذشت عمر و خلاص از محن نمییابم / دوای درد دل ممتحن نمییابم

بجستجو همه آفاق را بپیمودم / خبر ز گمشدهٔ خویشتن نمییابم
بهار آمد و گلها شکفت لیکن چه سود / گلی که میطلبم در چمن نمییابم
مرا ز باغ و گلستان نمی‌گشاید دل / که بوی او ز گل و نسترن نمییابم
بسوخت بال و پرم جان من چو پروانه / که شمع خویش بهیچ انجمن نمییابم
چگونه چاک نگردد لباس طاقت من / که بوی یوسفم از پیرهن نمییابم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین / که این وظیفه یار است من نمییابم

دو چشم ما بهوس روی دوست تر داریم / اگر ز گریه شود چشمه دوستر داریم
هیچ باب ازین در طریق رفتن نیست / کجا رویم ازین در کدام در داریم
بدوستان برضایت شکفته همچو گلیم / چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر داریم

اگر تو



اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم / که از جراحت تو راحت جگر داریم
در آتشیم ز دست غمت و لیکن خوشیم / که از حلاوت غمهای تو خبر داریم
صفا نماند بعالم بیا که از سر صدق / دل از تعلق این تیره خاک برداریم

وداع همنفسان کن حسین و رخت ببند / که رفت قافله ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و گلها بیار می‌بینیم / ولیک بی رخ او گل چو خار می‌بینیم
اگر بهشت بود دوزخ است در چشمم / هر آن دیار که خالی ز یار می‌بینیم
گل امید من از باد هجر یافت ذبول / خزان نگر که بوقت بهار می‌بینیم
دل جراحت خود را مجوی مرهم از آنکه / بهر که می‌نگرم دل فگار می‌بینیم
ز درد دهر که بنالید و از جفا بگریخت / ز روی اهل دلش شرمسار می‌بینیم
دریغ خطهٔ خوارزم شد چنانکه درو / نه یار و مونس و نی غمگسار می‌بینیم

اساس قصر بقا بایدت نهاد حسین / بنای عمر چو ناستوار می‌بینیم

مراد خاطر خود در جهان نمییابم / دوای درد دل ناتوان نمییابم
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / ولی ز گمشدهٔ خود نشان نمییابم
چو باد گرد چمنها برآمدم لیکن / گلی که بایدم از گلستان نمییابم
کناره میکنم از محفل نکورویان / که شمع مجلس خود زین میان نمییابم
ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد / که یار همنفسی مهربان نمییابم
دریغ و درد که در خاک بایدم جستن / گلی که در همه بوستان نمییابم

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان / که آنچه میطلبم زین جهان نمییابم

الا ای طایر سدره نشیمن — چرا کردی درین کاشانه مسکن
ترا از بهر جولانگاه نزهت — فراز عرش رحمانست گلشن
تو ای شهباز قدسی چون کبوتر — طناب حرص کردی طوق گردن
هلا ای رستم پیکار وحدت — فرو مگذار اندر چاه بیژن
چو بعد ای طایر قدسی نشاید — بسر بردن درین ویرانه گلخن
تو اندر خانهٔ تاریک و عالم — ز خورشید حقایق گشته روشن
گر از خانه برون نتوانی آمد — برای روشنی بگذار روزن
دل مردان نرفتی زانکه مردم — فریبت میدهد نیرنگ این زن
تو چون طفلی و عالم چون مشیمه — مخور خون زانکه شد هنگام زادن
قبائی از بقا چون دادشاهت — ز دوش جان لباس تن بیفکن
برای اقتباس نور بگذر — ز رخت خویش در وادی ایمن
دهن بسته چو غنچه چند باشی — چو گل خنده زنان بیرون شو از تن
چو خواندی نکتهٔ الحق عریان — چو کرم پیله گرد خویش کم تن
ز سرّ عشق آبستن شود دل — اگر نفس از هوا گردد سترون
گریبانت بدست آور ز تا کی — بکش بر طارم افلاک دامن
چو در جنگ آمدی با نفس و شیطان — بچنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن
ز چنگ دیو نفس ار باز رستی — نتابد پنجهٔ تو گیو و بهمن
بسان طرّهٔ مشکین خوبان — دل مسکین هر بیچاره مشکن
که از آه جگر سوز ضعیفان — بسوزد ماه را ناگاه خرمن
[illegible] که بر دیوار عمرت — رسد از آهشان سنگ فلاخن
اگر مرد رهی دست ارادت — بدامان شه آفاق در زن

بدرگاه



بدرگاه علی نه روی خدمت — که درگاه علی اعلا و علن
معانی حقایق زو محقق — مبانی و دقایق زو مبین
زمین ذات او احکام ملت — باقوای حجج گشته مبرهن
من از تعلیم آن شاه یگانه — فرو خواندم ز علم دین چنان فن
که در شرح معانی و بدیعش — زبان عقل کل گشته است الکن
همای همتم از بین جاهش — فراز عرش میسازد نشیمن
مرا بر خوان همت نسر طایر — بود کمتر ز یک مرغ مسمن
سریر سدره ادنی پایه دیدم — چو بر درگاه او گشتم ممکن
بچشم همت من مینماید — سپهر و هر چه در وی نیم ارزن
الا ای ساقی خمخانهٔ عشق — بده دردی درد عشقم از دن
مرا بر چهرهٔ خود ساز واله — درخت عقل من از بیخ برکن
بیک جرعه ز لوح دل فرو شوی — روایات احادیث معنعن
مرا در نفی کلی محو گردان — خلاصم ده ز احوال لم و لکن
تولا چون بدرگاه تو کردم — تبرا میکنم از شر خود من
از ایرا در همه اطراف گیتی — مرا بدتر ز من کس نیست دشمن

حسین خسته را از فضل دریاب
که فضل تست عین فیض ذوالمن

ای دل از وحشت سرای دار گیتی کن کران — بال همت باز کن بر پر براوج لامکان
چون قبای جان تو دارد طرازی از بقا — دامن همت ز گرد عالم فانی فشان
در نورد این فرش خاکی را که هنگام عروج — هست مرغ همتت را عرش کمتر آشیان
در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست — چون چراگاهت مقر گشت در گلزار جان

سرمهٔ چشم دل از خاک سیاه فقر کن / پیش از آن ساعت که گردد تنخوانت سرمه‌دان
کشتی عمرت ازین غرقاب کی یابد نجات / تا هوای نفس تو بادست و شهوت بادبان
چون همای همتت بگشاد بال کبریا / باشد از یک بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
از پی اسرار اسری شبروی کن شبروی / تا براق دولت را برق نبود همعنان
گر بخلوتخانهٔ وحدت ترا باری بود / خویشتن چون حلقه باری اندرونشان درنشان
دلدل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز / چشم آخربین تو بند از آخور آخرزمان
از نوید عاطفت والله یدعوا گوش کن / تا ترا رضوان شود در روضه کمتر میزبان
توشه از خوشهٔ چرخ و ثوابت کم طلب / چون خران کاه‌کش کم جوی راه کهکشان
چشم بر قرص مه و خورشید تا کی بایدت / بگذر و بگذار با دونان گیتی این دو نان
زین اباهای بی نمک دستت بیالا تا شوی / بر سر خوان ابیت عند ربی میهمان
پاسبان بر بام قصرت از قصور همت است / بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
سایبان از فضل حق گر هست هیچت باک نیست / بر در دیوار قصرت گر نباشد سایبان
همدمی چون نیست پیدا راز پنهان خوشتر است / محرمی چون نیست حاصل مهر بهتر بر دهان
زین زبان‌دانی شوی فردا زبانی را زبون / گر تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی / یابی از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
گر غبار بندگی سازی طراز آستین / بر در قربت توانی گشت خاک آستان
دم ز آوا برکش و با رنگ بی‌رنگی بساز / رنگ و آوا اهل با ارغوان و ارغنان
بادیه پر غول و تو در خواب غفلت ماندهٔ / با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
کعبهٔ مقصود دور است و تو غافل خفتهٔ / خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
قافله بگذشت و تو بانگ درا می‌نشنوی / زانکه هست از جوش غفلت گوش جانت گران
مال و سر افشان بپای فقر جان ایثار کن / کین متاع نازنین ناید بدستت رایگان



چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی کشد / حادثات دهر سوی تو جنیبتها روان
دیده از عیب همه اسرار باید دوختن / تا زبانت گردد از اسرار غیبی ترجمان
مرد معنی را ز قول و فعل می‌باید شناخت / راه حق نتوان سپردن با ردا و طیلسان
طیلسان بر دوش تو سودی نخواهد داشتن / چون تو با معجر برون آیی ازین طی لسان
تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر / بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش نشان
از هویت دم زنی باشی عزیز هر دو کون / با هوا همراه گردی آیدت ذل هوان
کی رسی از لا با الا تا نباشد مر ترا / مرکب لاهوت از الا و هو در زیر ران
دل بوسواس امل دور افتد از حضرت بلی / آدم از یک وسوسه بیرون شد از صحن جنان
راه حق در پیش و رهبر نفس هشدار ای حسین / منزلت پر آفت است و غول داری دیدبان
نفس چون در ملک خود رسندی برافرازد علم / خسروش خاسر نماید هم بود طاغی طغان
گر ز سر نیستی و هستیت باشد خبر / کی شوی از نیستی غمگین ز هستی شادمان
عمر کوته شد سکندر را بدان ملکی که هست / خضر را با مفلسی بنگر حیات جاودان
ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکمی / جان ما را زین مرصدگاه حوادث وارهان
فکر سودای جهان جان مرا محبوس کرد / جان خلاصم ده ز فکر اینهمه سودای آن

پادشاها از کمال نطق خود در حرز به
وانکه این بیچاره را از ننگ هستی وارهان

ماه من چون گهی از نالهٔ شبهای من / رحمتی کن بر دل بیچارهٔ شیدای من
ز آتش سودایت ای شمع جهان‌افروز دل / سوختم پروانه‌وار و نیستت پروای من
گر ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا / عرش و کرسی تاج سر سازند خاکپای من
آستینم بوسه‌جای خسروان زین بود / گر ز خاک آستان خویش سازی جای من
گر رود از دست من سرمایهٔ سود دو کون / کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من

آبروئی می‌برم از سجدهٔ خاک درت
تا شناسد روز محشر هر کسی سیمای من

آشنائی کرد با من عشق عالم‌سوز او
کله بر افلاک بندد آه دود آسای من

تا ز خاک پای تو روشن شده چشم حسین
جز تو در عالم ندیده دیدهٔ بینای من

ای سر کویت بلای روضهٔ رضوان من
درد روح‌افزای عشقت راحت و درمان من

تا مرا با چون تو جانان آشنائی دست داد
گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من

شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود
نیست از غیر تو آگه جان معنی‌دان من

تا شدم مرآت عشق و عشق بر من جلوه کرد
من شدم حیران او و عالمی حیران من

من کیم ای عشق مطلق بندهٔ فرمان تو
تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من

گر کنم اندیشهٔ وصلت توئی اندیشه‌ام
ور بنالم از فراقت هم توئی افغان من

ساختم از سر قدم غواص دریاها شدم
گوهری چون تو بر آمد ناگه از عمّان من

غمزه‌ات ای عشق چون هردم کند غمازئی
آشکارا چون نگردد حالت پنهان من

آن من گردد سعادتها که در کونین هست
گر حسین خسته را گوئی که او هست آن من

از بادهٔ دوشینت بس مخموریم ای جان
وز شکر شیرینت در شور و شریم ای جان

تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آورد
از نرگس خمّارت سرمست و تریم ای جان

جز روی تو گر روئی در دیدهٔ ما آید
فردا ابدا مین رو در تو نگریم ای جان

هر چند که در ظاهر خاشاک بر و بحریم
دریای حقایق را همانا گهریم ای جان

هر ناوک دلدوزی کز قبضهٔ عشق آید
گاهی هدفیم آن را گاهی سپریم ای جان

از بهر نثار تو داریم بکف جانی
بنمای جمال خود تا جان سپریم ای جان

ای آنکه مسیحا دم از وصل بده مرهم
گر زخم فراق تو خسته جگریم ای جان

گفتی که



گفتی که حسین آخر زین در نمیگردد
زین در بچه رو گردیم چون خاک دریم ای جان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان
دریست در عشق که سفتن نمیتوان

لب بسته همچو غنچه و دل خون چو لاله‌ام
بی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان

در دل هوای یار نیارم نگاهداشت
مهری درون ذره نهفتن نمیتوان

آزار خاکپای تو ما را طریق نیست
زانرو بچهره راه تو رفتن نمیتوان

از رحم تا دل تو بسوزد بحال من
احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان

ترک کمان کشد بجبین بیکشد ولی
ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

گفتا حسین شب ز سر کوی ما برو
کز نالهای زار تو خفتن نمیتوان

نتوان لعل فرح‌بخش ترا جان گفتن
کانچه آید بدهان پیش تو نتوان گفتن

عارضت را که ازو مهر فلک دربان است
روشن است اینکه نیارم مه تابان گفتن

قامتت را که ازو طوبی جنت خجل است
راستی را نتوان سرو خرامان گفتن

گفتم از طرهٔ خال تو پریشان حالم
گفت باری ز تو عیب است پریشان گفتن

گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم
گفت حاصل چه ازین هرزه فراوان گفتن

آخر ای دوست که با محنت و درد تو مرا
نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن

آشکارا چو مرا سوخته همچو حسین
تا بکی با دگری قصهٔ پنهان گفتن

بازم بنازی شاد کن ای نازنین دلدار من
مرهم ز زخم عشق نه بر سینهٔ افگار من

ای آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما
وی صرصر وحدت بیا بر باد ده آثار من

در راه وحدت ای شمن تار شد هستی من
شمشیر سبحانی بزن تا بگسلد زنار من

قدری که دارم زآب و گل خار است در گلزار دل
تو شمع و من پروانه‌ام تو بحر و من دردانه‌ام
تیغی کابرویش تا سر ختم وز ذوق رویت جان دهم
جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار دل
گر سر دل گویم دمی آشفته گردد عالمی

ای گل ز رخسارت خجل آتش بزن در خار من
در خویشتن بیگانه‌ام باشد که باشی یار من
عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار من
ای گل ز رخسارت خجل در جان آتش بار من
کو در جهان یک محرمی تا بشنود اسرار من

بس کن حسین از گفتگو با کس مگو اسرار هو
لب تشنه باشد که او نوشد دمی گفتار من

اگر چه شد دل ریشم ز دست هجر تو خون
وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم
زمین جهل بود گر ز عشق برگردم
نماند طاقتم از هجر و صبر من کم شد
برفته از دل من نقش غیرت از غیرت
اگر نه بسته زنجیر طره‌ات گردم
ز بس که گریه کنان از در تو میگذرم

نشد خیال وصال تو از سرم بیرون
اگر چه میکشیم از تو جفا [illegible] تا کنون
ز بار غم الف قدم ار شود چون نون
ولیک عشق تو هر لحظه میشود افزون
درون مسکن دل عشق تو نگر بسکان
خرد هر آینه نسبت کند مرا مجنون
شده است کوی تو از خون دیده‌ام گلگون

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیتوان
بار جفا و جور تو انم کشید لیک
دشوار دامن تو بدست من اوفتاد
بی سرو قامت تو و گلبرگ عارضت
بی لذت مشاهده حور از قصور

از جان توان گذشت ز جانان نمیتوان
بار فراق محنت هجران نمیتوان
با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان
رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان
راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

گفتم



گفتم که سر عشق بپوشم ز غیر دوست | لیکن ز دست دیده گریان نمیتوان

درد طبیب با طبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نمیتوان

ای بخت آرام جان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان
می‌برد تا روز خواب از چشم من
از سرشک خون آه آتشین
نرخ در و قیمت گوهر شکست
ذکر روی و وصف موی تست بس

وی قدت سرو روان عاشقان
شد روان از تن روان عاشقان
هر شبی آه و فغان عاشقان
فاش شد راز نهان عاشقان
دیده گوهرفشان عاشقان
روز و شب ورد زبان عاشقان

در وفاداری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو راز نهان من
لعل حیات بخش تو آب حیات دل
ماه ملک صفاتی و حور فرشته خوی
محبوب دلپذیری و معشوق نازنین
طوطی حدیث و قند لبی و شکر دهن
لب فارغی و بی خبر از حال من مگر
با دالشان لوح تو بر درد دل اگر

بالای تو بلای دل ناتوان من
یاقوت آبدار تو قوت روان تن
آسایش روانی و آرام جان من
محصول عمر و مایه بخت جوان من
وز شکرت ستاده حلاوت زبان من
آگه نه ز ناله و آه و فغان من
بر نامه وجود بماند نشان من

گفتم حسین جان تو کی آید بلب
آندم که میرسد بدهانت دهان من

بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن | بخون غمزدگان چشم‌ها سیاه مکن

کدام عشوه گر بی وفاترا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن

صنم که یاد تو پیوسته ورد جان منست
تو خواه یاد کن این خسته را و خواه مکن

بجرم آنکه محب توام چه می‌کشیم
چو من گناه نکردم تو هم گناه مکن

چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب
که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن

دلا چو بار دهندت بر آستانهٔ یار
بر آستان که جز آن آستان پناه مکن

حسین اگر قدمت ثابت است در ره عشق
هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

باختیار نگشتم ز کوی دوست برون
ز آستانهٔ لیلی کجا رود مجنون

بهشتم آن سر کوی رضای دل آرای
باختیار نگشت آدم از بهشت برون

چو آمدم ز کنار وداع جیحون یار
شود کنار من از خون دیده چون جیحون

من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم
بگوش عشق فسانه بود هزار فسون

جنون ز سلسله کم شود ولیکن مرا
از آن سلاسل مشکین زیاده گشت جنون

چو مهربانی تو لی تو صبر من کم شد
ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون

بیا بیاده گلرنگ هیچ حاجت نیست
که همچو چشم تو مستم از آن لب میگون

بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت
همان قلم که کشید از برای طغرا نون

بگو حسین بوصل حبیب چون برسم
توان رسید بوصالش بقدرت بیچون

ای همه سودای تو خلوت نشین جان من
درد روح افزای تو سرمایهٔ درمان من

تو گل باغ بهشتی جان من بستان بهشت
تا برفتی رفت بی تو رونق بستان من

چشم من جام شراب است و دلم سیخ کباب
تا مگر گردد خیال تو شبی مهمان من

گر بصورت گشته ام غایب ز جانان باک نیست
نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من

بام



با سر کویت فراغت دارم از باغ بهشت
نیست غیر از کوی جانان روضهٔ رضوان من

گوشوار جان کند از در الفاظ حسین
گر رسد شعرت بگوش شاه معنی دان من

یارب مه تابان منست یا نور ربانیست این
عیسی چارم آسمان یا یوسف ثانیست این

فراش دردش سوی دل آمد که جاروبی زند
در خانه غوغا دید و گفت یارب چه ماوائیست این

خلوت سرای خاص شو و آنکه در او نامحرمان
زین بیش نتوان روا دارد کسی آخر چه حیوانیست این

بیرون کشید آنجمله را از عشق آورد آتشی
می سوخت بام و خانه را گفتم مسلمانیست این

گفتا که ای نادان برو کاندر ضلالی تو گرو
مه تو مه این رخت تو در خورد سلطانیست این

چون خانه شد پاک از همه آورد تخت و رختها
گفتا که بیدارش بگو کز فضل ربانیست این

ناگاه آمد جذبه و آزاد کرد از من مرا
گفتم شهنشاه این گفت نی چاوش خاقانیست این

وانگاه آمد پرتوی آتش کشی هستی کشی
چون رستم از خود گفت این سبحات سبحانیست این

این بس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود
بیخود شنیدم این ندا کانوار رحمانیست این

خاموش کن اکنون حسین کانجا نگنجد سخن
زین بیش نگردد تن بتن کاسانیش حاجانیست این

غربت چو دربان بر درش بنشست و راند اغیار
من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانیست این

روزی اگر گذار تو افتد بخاک من
فریاد بشنوی ز دل دردناک من

لعلت حیات میدهد ای دوست باک نیست
گر غمزهٔ تو سعی کند در هلاک من

در عشق تست جامه جانم هزار چاک
گر خلق بنگرند گریبان چاک من

در عشق روی و موی تو چون خاک گشته ام
بشکفت اگر دمد گل و ریحان ز خاک من

تاک وجود من عنب عشق بر دهد
بنگر چه پاک اصل فتاد است تاک من

مهر از مهر نور فزاید از آن فزود
حسن رخت ز مهر دل و جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از میانه دور شود اشتراک من

ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو
هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو

با ما چو درآمیزی گوییم ز سر مستی
ما جمله توئیم ای جان یا خود همگی ما تو

در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده
در دیدهٔ هر عاشق هم کرده تماشا تو

پوینده بهر جائی گیرنده بهر دستی
با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو

از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی
برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو

ای عشق تو بی عاشق در کسوت معشوقی
هم وامق شیدائی هم دلبر عذرا تو

که ناز کنی با ما گاهی به نیاز آئی
این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلا تو

از دیدهٔ هر عاقل پیوسته توئی پنهان
و اندر نظر عارف همواره هویدا تو

در میکدهٔ وحدت از عقل بشوییم
درده قدح باده ای ساقی صهبا تو

من نقد دل و جان را در پای تو افشانم
گر دست دهد خلوت ای دوست شبی با تو

با غمزهٔ فتانت از بهر حسین الحق
انگیخته‌ای جانان صد فتنه به تنها تو

جان خود قربان به تیغ جان ستانش میکنیم
تا بدین حیلت به بندم خویش بر فتراک او

هر کجا عشقش کشد جانا که از وی سر کشم
عشق او سیلابست خون آشام و من خاشاک او

خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو
گشت از این ادراک عاجز فکرت دراک او

گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او

تا شوم در پیش جانان سرخ رو خواهم مدام
تا بریزد خون جانم غمزهٔ بی باک او

دامن عشقش چه گیرم جامهٔ جان را چه قدر
تا نیندیشم من آشفته دل از چاک او

باک کی دارد ز کشتن در رهٔ عشقش حسین
نیست جز مردن مراد عاشقان پاک او



باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزهٔ خونریز تو

ای ماه مهرآموز من دمساز عالم سوز من
جانم وفا آموز شد از جور لطف آموز تو

هر بی نوائی کو نهد در صف عشاق تو پا
کی سر تواند تا کشد از زخم تیغ تیز تو

ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای هشیار دل زین مست بی پرهیز تو

بر رخ کشیده پرده‌ها مهر از حیا پیش رخت
در خط شد مشک ختا از خط عنبر بیز تو

ای دل نهاده جان بتن در کوی جانان نه قدم
کاندر بر سلطان ما اینست دست آویز تو

گر بر دل و جانت حسین در تاختی خورشید عشق
طالع شد از مغرب زمین الشمس انجم ریز تو

بیا در بزم عشق ای دل حریف درد جانان شو
بر افشان جان بروی یار و از سر تا قدم جان شو

اگر ذوق صفا خواهی نثار دوست کن جان را
و گر کیش وفا داری به تیر عشق قربان شو

چو شاه عشق با چوگان سوی میدان جان آمد
بسوی لذت زخمش به رغبت گوی میدان شو

یکی دان و یکی بین شو ترا آخر که میگوید
که گاهی در پی این باش گاهی طالب آن شو

اگر خواهی که ره یابی بخلوت خانهٔ وحدت
ز انس انس بگسل چو جن از خلق پنهان شو

حسین از دامن مردی بچشم جان نشین گردی
سری بر پای مردان نه بخاک راه یکسان شو

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او

بستم از غیرت در دل را بروی غیر دوست
تا که خلوتخانهٔ چشم دلم شد جای او

دارم از جنت فراغت با رخ جان پرورش
نیستم پروای طوبی با قد رعنای او

ساکنان عالم بالا نهند از روی فخر
سر بر آن خاکی که نهد پای بر بالای او

سنبل اندر باغ پیچیده ز دست طره‌اش
لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبای او

گر ندیدی رسته از شکر نبات اینک ببین
سبزهٔ خط بر لب شیرین شکرخای او

کلبهٔ تاریک من خواهم که یکشب تا بروز / روشنائی یابد از روی جهان پیمای او
گر ز دست من رود سرمایهٔ سود دو کون / پای نتوانم کشیدن باز از سودای او

از سر کویش بجنت روی کی آرد حسین
نیست غیر از کوی جانان جنت المأوای او

پای خیال سست شد در طلب وصال تو / کاش بخواب دیدمی یکنفسی خیال تو
آه که کی سپردمی راه بکوی کبریا / گر نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو
هر که ز روی مسکنت خاک ره طلب نشد / محرم راز کی شود در حرم جلال تو
بلبل جان گسسته دم بی گل سوری رخت / طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو
از لب روح بخش تو آب زلال بچکد / بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو
دام شکار جان من سلسله‌های طره‌ات / دانهٔ طایر دلم نقش خیال خال تو

چند ز گفتگو حسین هان ز رخت و جان سپر
حال بجو که هرزه است این همه قیل و قال تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو / عقل فضول کی برد راه بکبریای تو
بلبل طبع با نوا از چمن شمایلت / طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو
آتش جان خاکیان نفحهٔ بی نیازیت / آب رخ هوائیان خاک در سرای تو
گشته قرار آسمان پایهٔ قدر بنده‌ات / بود درای لامکان سلطنت گدای تو
دیده بدوخت از جهان آنکه بدید طلعتت / گشت جدا ز خویشتن هر که شد آشنای تو
هست ترا بجای من بنده بی شمار لیک / آه که بنده ترا نیست شهی بجای تو
تیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل / جان هزار همچو من باد شها فدای تو
پیش سگان کوی تو جان برضا همی دهم / جان حسین اگر بود واسطهٔ رضای تو

حرف ها





ای که در ظاهر مظاهر آشکارا کرده / سر پنهان هویت را هویدا کرده
تا بود در واحدیت مر احد را فتح باب / از تجلی اول مفتاح اسما کرده
از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع / کشف سر قاب قوسین او ادنی کرده
تا هویدا از الف گردد حروف عالیات / خود الف را از تجلی دوم پا کرده
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را / ز و همه ذرات ذریات پیدا کرده
انصداع جمع و شعب صدع درهم بسته / تا چنان ظاهر شود گنجی که اخفا کرده
فرق وصف فرحت افکنده میان ذات و اسم / گرچه اول اسم را عین مسمی کرده
طی سپر کرده مراتب از طریق سلسله / ور پی رجعت ره از ستر هویدا کرده
ساکنان ظلمت آباد عدم را دیدها / از رشاشش نور هستی نیک بینا کرده
تا بنو شد شاهد غیب از شهادت چادری / پود تار از کاف و نون ابر انشا کرده
چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت / مطلعش از قبهٔ عرش معلی کرده
جستهٔ عشق عنصری بر فتق کاه استوار / پس خطاب انبیا طوعا و کرها کرده
خاکئی را داده منشور خلافت وز کرم / بر وی از نون و القلم عنوان طغرا کرده
در خلافت تا نماند مر ملایک را خلاف / بر رموز علم الاسماء ش دانا کرده
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش ازین / در قبول آن جمله را حیران و دروا کرده
پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی / از کمال قدرت و قوت توانا کرده
خاکئی را خلعت تکریم و تشریف عظیم / از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
تا بنا شد جز تو مشهودی چو واحد در عدد / مر احد را ساری اندر کل اشیا کرده
از سر غیرت که تا غیری نیارد دیدنت / پس بچشم خویشتن در خود تماشا کرده
نکته‌های عشق را با جان مشتاقان خویش / بی زبان خود گفته و بی گوش اصغا کرده
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی / نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلا کرده

عشق را از بهر مظهری و وجه ناظری
گاه وامق خوانده نامش گاه عذرا کرده

بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق
عاشق و معشوق را در عشق یکتا کرده

عاشقان بینوا را خوانده بر طور وجود
هر کلیم جان نشان را مست و شیدا کرده

باده نوشان ازل را از حدق داده قدح
وز تجلی جمال خویش صهبا کرده

از یکی می هر کسی را داده مستی دگر
آن یکی را درد و این یک را مداوا کرده

آن یکی تابش که فایض گردد اندر آفتاب
کهربای اصفر و یاقوت حمرا کرده

در خرابات خرابی صفات بو البشر
از لعوت ایزدی عیش مهیا کرده

نقلشان فرموده از ناسوت ادنی بعد این
نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلا کرده

از پی رندان محبوس اندرین محنت سرا
کمترین جامی ازین نه توی مینا کرده

ماه را صهباغشان و ز شاه خاور مطبخی
باد را فراششان و ز ابر سقا کرده

در همه عالم نمیگنجی ز روی کبریا
لیک در کنج دل اشکستگان جا کرده

ای منزه از مکان وای مبرا از محل
تا چه گنجی کاندرین ویرانه ماوی کرده

سوخته قدوسیان را جان ز حسرت بارها
آنچه با این از ضعیفان فیض یغما کرده

اولا از فیض اقدس قابلیات وجود
داد و ز فیض مقدس بذل آلا کرده

روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود
ناگهان عالم پر از خورشید رخشا کرده

ماه ملت را تمامی داده از مهر نبی
محفل ما را منیر از ماه طه کرده

گفته الیوم اکملت لکم دین الهدی
آن زمان کین حجت مهداة اهدی کرده

تا ز مهر او تواند صبح صادق دم زدن
غره او را ز نور مهر غرا کرده

تا بود شب آیتی از گیسوی مشکین او
طره های لیل را از وی مطرا کرده

تا نسیم جعد او همراه کرده نکهتی
ز او همه آفاق را پر مشک و سارا کرده



شمه را از نسیم گلستان خلق او
رشک انفاس روان بخش مسیحا کرده

آن ملاحت داده او را که از یک دیدنش
یوسفان شش جهت را چون زلیخا کرده

در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر
صحن غبرا را چو سطح چرخ خضرا کرده

کوس سبحانی بنام آن شه گیتی زده
مهر منشور جلال او را ثریا کرده

در معارج از مدارج داده او را ارتقا
لم کسی را واقف از اسرار اسری کرده

گاه رمی او ز قول ما رمیت اذ رمیت
بر رموز مخفی توحید احیا کرده

اصفیا را صف زدن فرموده بر درگاه او
عیش ارباب صفا زیشان مصفا کرده

بر زبان نطق مهر خاموشی پس چون زنم
چون تو کشف سر عشق از من تقاضا کرده

کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
با سپاه عشق شور انگیز یغما کرده

خسروانه نکته شیرین بگوش جان من
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده

کرده غارت جملگی سرمایه عقل مرا
جان غم فرسود من آماج سودا کرده

ما ظلومیم و جهول از احتمال بار یار
گرچه رسوائیم یارب نی تو رسوا کرده

کی پذیرد شان ما پستی ز طعن قدسیان
قدر ما را چون ز کرمنا تو اعلا کرده

از جمال یار کی ترسیم چون تو از کرم
حمل ما را صد تلافی از حملنا کرده

از طریق لطف و احسان وارهان ما را ز ما
ای که مجموع حجاب ما هم از ما کرده

عبد لا احصی چه گوید در ثنای تو حسین
زانکه حمد خویشتن را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده

بر قد قدرت لباس صافی لولاک جست
وز لعمرک بر سرت تاج معلا آمده

سوی اقلیم وجود از ظلمت آباد عدم
نور ذاتت رهنمای کل اشیا آمده

در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور
آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبهٔ علیای قرب قاب قوسین از قیاس / گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده
مظهر اسرار غیبی بوده ذاتت لاجرم / سرّ غیب مطلق از تو آشکارا آمده
پایهٔ قدر ترا از روی مجد و کبریا / پای عزّت برفراز عرش اعلا آمده
ظاهرت مجموعهٔ مجموع عالمها شده / باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده
گشته در کونین جزوی از کمالت آشکار / عقل کلّ در درک آن حیران و دروا آمده
شمس بر هر ذره میتابد ولی خفاش را / ضعف دیده پردهٔ خورشید رخشا آمده
اوّل از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده / غرّهٔ صبح ازل زان نور غرّا آمده
آخر روز از تعین چون لباست داده حق / طرّهٔ لیل ابد از وی مطرّا آمده
چون تلاطم کرده موج بخششت از بحر کفت / قطرهٔ از رشح فیضش هفت دریا آمده
چون تبسم جسته چین عنبرین گیسوی او / شمّهٔ از بوی عطرش مشک سارا آمده
روح خلق تو کز و روح روان یابند خلق / حیرت انفاس جان بخش مسیحا آمده
پرتوی از مهر آن مُهری که داری در کتف / غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده
خلوت خاص احد کز لی مع الله آمده است / در حرم کس زان حریم محترم تا آمده

احمد مرسل درو با میم من نابرده ره / بر درش ناموس اکبر حلقه آسا آمده

ای ز ما و من شده فانی بهنگام شهود / پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده
بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو / بی ابا هر شب اباهای مهیّا آمده
از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا / اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده
در دبستانی که تو در وی ادب آموختی / تا دلت برتر آن آداب دانا آمده
آدمی گر شد معلم مر ملایک را بفضل / همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده
قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته / صدهزاران کسر ازو در طاق کسری آمده





صد مسارت در سیاوار قدمت ساده را / واقفی از ترس تو در دین ترسا آمده
خاک پایت آب رحمت بود کز تاثیر او / نار اهل النار را آسیب اطفا آمده
هر کجا رایت علم افراشته از روی نصر / رایت فتح آیت انّا فتحنا آمده
در حدیبیه پس از رجعت بصد بشر و ظفر / فتح خیبر از پی تصدیق رؤیا آمده
بعد از ان از فتح مکه با جنود ایزدی / بر سر منشور تصدیق تو طغرا آمده
تا تو بر یک پا بسوزی تا سحر مانند شمع / از پی وضع قدمها امر طه آمده
تا سوی لاهوت بیرون آیی از ناسوت دون / از الوهیت چو بر جانت تجلّی آمده
ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی / خلعتی بر قدّ تو بس چست و زیبا آمده
آنچه ایزد بیعتت را بیعت الله خوانده است / بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا / عیش ایشان لاجرم از تو مصفّا آمده

ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن / هم به پشت و بازوی یارانت یارا آمده
آن ولیّ حق وصیّ مصطفی کز فضل او / اهل گیتی را بدرگاهش تولّا آمده
آفتاب آسمان قدری که ز ابر دست او / برقهای الکون بر فرق اعدا آمده
نور چشم دین و ملت هست سبطینت که هست / خاک پاشان توتیای چشم حورا آمده
مشتری خاک پاشان زهرهٔ زهرا شده / زانکه هر یک قرّة العینین زهرا آمده
خوف عین تو خالی کرده گیتی از سگان / زانکه هر یک در وغا چون شیر هیجا آمده
نیست اندر دست ما غیر از درودی و سلام / بر تو و بر آل و اصحاب موفا آمده

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین / هر زمان از شکر شکرت شکرخا آمده

دست بختم کوته است از دامن وصلت که هست / پایهٔ من پست قدرت بخت والا آمده

گوهر طبعم نثار خاک پایت کی سزد    گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده

نظم من در خورد جاهت کی بود با آنکه هست    در شعرم خوش تر از دری شعرا آمده

ای ز آب مرحمت شسته لباس دین ما    تا ز چرک شرک صافی و مصفا آمده

گنج ویران جای گنج آمد از آن مهر ترا    در دل ویران من پیوسته ماوی آمده

پای مردیهای لطفت میرساند مدام    آنچه از درگاه حق مارا تمنا آمده

هم ز لطف خویشتن درمان درد ما بکن    ای ز لطفت درد جانها را مداوا آمده

ای با دل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افگار آمده

دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب    وانگه ز روی لطف خریدار آمده

خلقی میان صومعه از انتظار سوخت    تو روی در کشیده ببازار آمده

تو گنج بیکرانی و عالم طلسم تست    خلقی باین طلسم گرفتار آمده

گاهی نموده چهره و گه گشته محتجب    گاهی چو گل شگفته گهی خار آمده

در هر چه هست پرتو نور وجود تست    خود غیر تو کجاست بدیدار آمده

در ذات آفتاب نباشد تعددی    آفاق از او اگرچه پر انوار آمده

چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست    لیک اختلاف از در و دیوار آمده

اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار    گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده

جز واحد ار چه نیست بتحقیق در عدد    اعداد بیشمار بتکرار آمده

یک بحر در حقیقت امواج مختلف    وان موج هم ز بحر بهر بار آمده

از یک شراب مست شده عالمی ولیک    مستیش هست مختلف آثار آمده

این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست    وان یک اسیر جبه و دستار آمده

این یک ز عشق سوخته بیدار عقل را    وان یک ز عقل بستهٔ پندار آمده



این یک درون صومعه تسبیح خوان شده    وان یک بدیر والهٔ زنار آمده

در اختلاف صورت اگر ننگری نظر    پیش تو یار نیست جز اغیار آمده

رو چشم دل ببند ز دیدار این و آن    وانگه ببین که کیست بجز یار آمده

از خود بدوز دیده و دیدار را طلب    چون نیست جز تو مانع دیدار آمده

آنکو چشید چاشنیی از شراب شوق    از صومعه بخانهٔ خمار آمده

هر کس برون پرده گمانی همی برند    تا کیست آنکه محرم اسرار آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق اوست
برتر ز حد شیوهٔ گفتار آمده

ساقی بیار جامی زان بادهٔ شبانه    عشاق را نواده ساقی بیک ترانه

گفت نیارست می تا تو بها نیاری    آن می بها ندارد ای جان مکن بهانه

تا طایران قدسی کردند صید عشقت    از خط و خال خوبان آورده دام و دانه

ای نازنین عالم میکش نیاز ما را    کاندر ره تو مردن عمریست جاودانه

این عشق شورانگیز چون آشنا کند عقل    بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه

ای از زمان منزه ای از زمین مبرا    هم فتنهٔ زمینی هم آفت زمانه

گر لب بر آستینت نتوان نهاد باری    اینم نه بس که پایم باری بر آستانه

از طرهٔ تو موئی تا در کف من آمد    شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شانه

تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل
داری هوای یاری با این شکسته یانه

ای گنج سودای ترا کنج دلم ویرانه    شمع تجلای ترا شهباز جان پروانه

دل جای عشقت ساختم از غیر تو پرداختم    حاشا که سازم کعبه را چون کافران بتخانه

در روضهٔ فردوس اگر دیدار بنمائی دمی    بینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانه

مست و خرابم تا ابد نی دل شناسم نی خرد
کاندر خرابات ازل نوشیده ام پیمانهٔ
عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشته
واندر جهان نگذاشته یکعاقل فرزانهٔ
غوّاصی بحر قدم گر بایدا زسر کن قدم
درکش بقعر بحر دم آنکه بجو دردانهٔ

تا کی پی سوداییان زنجیر جنبانی حسین
خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانهٔ

دوش خوردم از شراب عشق او پیمانهٔ
گشت عقلم بیقرار و بیدل و دیوانهٔ
آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او
گشتم از دین و دل و جان و خرد بیگانهٔ
روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود
گر کند ساقی مجلس غمزهٔ مستانهٔ
طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل
زانکه من بودم در اوّل همچو تو فرزانهٔ
رازهای عشق موسی را ازین شیدا شنو
قصّهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانهٔ
کعبهٔ دل را تو پرداز از خیال غیر دوست
ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانهٔ
محو شو در یار همچون آینه یکروی باش
گرد خود دلگم گردد دو روئی مکن چون شانهٔ

در میان پاکبازان رادکی یابی حسین
تا نبازی جان خود را در ره جانانهٔ

ای آنکه در دیار دلم خانه کردهٔ
کنجی ازان مقام بویرانه کردهٔ
که عقلها بنرگس مخمور بردهٔ
که فتنها بغمزهٔ مستانه کردهٔ
عالم پر از روایح مشک و عبیر شد
چون گیسوی معنبر خود شانه کردهٔ
تا ای پری سلاسل مشکین نمودهٔ
ارباب عقل را همه دیوانه کردهٔ
در آرزوی لعل شکربار خویشتن
چشم مرا خزینهٔ دردانه کردهٔ
من در بروی غیر زغیرت چو بسته ام
تا در حریم جان و دلم خانه کردهٔ
مرغ دل مرا که نشیمن بسدره داشت
ای شمع دلفروز تو پروانه کردهٔ





خود کرده آشنا من ای شوخ دلربا
آنکه ز رویش چو مردم بیگانه کردهٔ
برخوان وصل داده صلا اهل عشق را
یاد حسین بیدل شیدا نکردهٔ

ای همچو جان سوی بدن ناگه بر ما آمده
جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده

اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی
چون برده بودی عقل و دل وز بهر یغما آمده
ترکان کافرکیش تو پیوسته با تیر و کمان
کرده کمین دین و دل وز بهر یغما آمده
یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیرهن
از خاک پایت چشم او زان روی بینا آمده
خیاط قدرت جامهٔ کز بهر یوسف دوخته
بر قامت رعنای او بس چست و زیبا آمده

حال حسین خسته دل دانستهٔ تو از کرم
بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده

گر ماه من بتابد از بام تا بخانه
گردد جهانیان را پر آفتاب خانه
از کاکلش و صالش باد ار برد نسیمی
از شرم آب گردد گل در گلاب خانه
مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن
زاهد دو کنج مسجد ما و شراب خانه
خلوت سرای دلبر خالی ز غیر باید
تا چند کنج دل را سازی کتاب خانه
گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم
گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه
ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا
ای از نسیم مویت پر مشک ناب خانه
فرّاش شمع مجلس کوئی نشان که امشب
از تاب عارضت شد پر ماهتاب خانه
با یاد دست دوزخ جان را مقام راحت
بی روی تست جنّت دل را عذاب خانه

تا آفتاب تابان از بام و در در آید
خواهد حسین کو را گردد خراب خانه

باز این چه فتنه است که آغاز کردهٔ
با عاشقان خویش بکرار از کردهٔ

باجغد و باعقاب چرا همنفس شدی
از آشیان قدس چو پرواز کردهٔ

مرغ دلم زقید هوا رسته بود لیک
صیدش تو شاهباز چو شهباز کردهٔ

چشم کسی ندید چنین فتنها که تو
با چشم شوخ و غمزهٔ غمّاز کردهٔ

بر رخ کشیده پرده سه و مهر از حیا
هر دم که پرده از رخ خود باز کردهٔ

آوازهٔ جمال تو بگرفت شرق و غرب
وانگاه صید خلق بآواز کردهٔ

جان حسینی و دل عشاق برده
تا در حصار نغمهٔ شهناز کرده

بازم ایدوست مرا از نظر انداختهٔ
با حسودان من دلشده پرداختهٔ

چه شد آن ترک جفاکیش کمان ابروباز
که دلم را سپر تیر بلا ساختهٔ

با حسودان بداندیش چه ورزی یاری
قدر یاران نکوکیش چو نشناختهٔ

شرط یاری و وفاداریت این گو و مگو
که بقصد دل من تیغ جفا آختهٔ

پرده در باز غم عشق زمن قلب روان
لیکن ایدوست چه حاصل که وفا باختهٔ

من نگویم که گرفتار کمند تو کمند
لیک مثل چو من خسته کم انداختهٔ

ما را چو عهد خویش فراموش کردهٔ
گویا حدیث مدعیان گوش کردهٔ

بر روی زهره خط غلامی کشیدهٔ
چون تار طرّه زیب بناگوش کردهٔ

تا قلب عاشقان شکنند لشکر غمت
سه را ز مشک سوده زره پوش کردهٔ

سجّادها ز دوش فکندند زاهدان
زان شیوهای خویش که شب دوش کردهٔ

ای ترک نیم مست که ما را بغمزهٔ
مست و خراب و واله و مدهوش کردهٔ

جانم فدای جان چنان ساقی که او
این بادها که از خم سر نوش کردهٔ

ما دیک دل بر آتش سوزان نهاده ایم
ای مدّعی بگو تو چرا جوش کردهٔ





از نامرادی من بیچاره فارغی
چون تو مراد خویش در آغوش کردهٔ

تو طوطی حسینی و شکر گفته حبیب
شکر چو حاصل است تو خاموش کردهٔ

ای ز دردت عاشقان خسته درمان یافته
وز جراحتهای تو دل راحت جان یافته

خازن حسن از سویدای دل سودائیان
از برای گنج عشقت کنج ویران یافته

آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک
کشتی هستی خود در موج طوفان یافته

وقت دیدارت که آن میقات عید اکبرست
تیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته

خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی
عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته

قاصدان کعبهٔ کوی تو در وادی شوق
سندس و استبرق از خار مغیلان یافته

گشته سلطان اقالیم محبّت چون حسین
هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته

دلا از جان روان بگذر اگر جویای جانانی
که وا ماندن بجان از دوست باشد لیک از جانی

بدر عشق او میا زکاندر قصر اقبالش
چو حلقه پیش در مانی اگر در بند دربانی

محبّت را دلی باید خراب از دست محنتها
که گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی

اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی
بقای جاودان یابی چو تو از خود شوی فانی

ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تابد
اگر گرد علایق را باب دیده بنشانی

ترا در صف این میخانه سر باید گذشت اول
وگرنه پای بیرون نه که تو نی مرد میدانی

بدار الملک مصر جان اگر خواهی شهنشاهی
بخلوت خانهٔ عزلت چو یوسف باش زندانی

چو سلطانی همی خواهی طلب کن ملک درویشی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

اگر در وادی قدس ندای قدس میجوئی
چو موسی بایدت کردن بجان ده سال چوپانی

رفیق نفس سرکش را اگر گوئی وداع ایدل
ندای مرحبا یابی ز دار الملک روحانی

اگر بر خوان خورسندی برای عیش بنشینی      کند روح الامین آنجا بشهپرها مگس رانی
ز گرد ما سوی اول بر افشان آستین ای دل      که تا بر آستان او چو من جان را بر افشانی
سلیمان یک نفس بستان سلیمان وار خاتم را      بزور بازوی همت ز دست دیو افشانی
که تا در عالم وحدت برای جلوهٔ جاهت      همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمانی
ز تو تا منزل مقصود گامی بیش ننماید      اگر تو بادهٔ همت درین ره تیزتر رانی
دمی مرآة جانت را بذکر حق مصقل کن      که تا گردد ز خورشید جمال دوست نورانی
ظلال عالم صورت حجاب شمس کبری شد      ببین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی
ازین بیدای پر آفت بمقصد ره توان بردن      قلاووزی اگر یابی ز توفیقات ربانی
قلاووزت اگر باید تبرا کن ز خود اول      تولا با علی میجوی اگر جویای عرفانی
بدین سلطان دو گیتی نهانی عشق بازی کن      که بر تو منکشف گردد همه اسرار پنهانی
اگر تو عارفی ای دل مکن زین خاندان دوری      که معروف جهان گردی در اسرار خدادانی
طواف کعبهٔ صورت میسر گر نمیگردد      بیا در کعبهٔ معنی دمی جو فیض یزدانی
اگر از خواجهٔ یثرب بصورت دوری ای صادق      بحمد الله ز نزدیکان سلطان خراسانی
امام هشتمین سلطان علی موسی رضا کز وی      بیاموزند سلطانان همه آئین سلطانی
بخلوت خانهٔ وحدت چو او در صدر بنشیند      کجا تمکین کند هرگز ملائک را بدربانی
بهنگام صلای عام اگر از خوان خاص اوش      فقیری لقمه یابد کند اظهار سلطانی
گزیده گوشهٔ فقر است و اندر عین درویشی      گدایان در خود را دهد ملک جهانبانی
همی خورشید را شاید که از صدق و صفا هر دم      بعریانان دهد زربفت اندر عین عریانی
دبیرستان غیبی را چو جان او معلم شد      نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی
چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولانش      برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقانی
براق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد      نهد خاک رهش بر سر چو افسر عرش رحمانی

سر سودا



سر سودا اگر داری بیا ای عاشق صادق      که گر یک جان دهی اینجا دو صد جان بازستانی
ترا زین جان پر علت عطای فیض شاهی به      براق بادپا بهتر ز اسب لنگ پالانی
بده نقد دو عالم را و بستان خاک درگاهش      که هرگز جوهری نبود بدین خوبی و ارزانی
الا ای شاه دین پرور ترا زیبد سرافرازی      که نور دیدهٔ زهرا و نقد شاه مردانی
ز سبحات جمال تو بسوزد دیدهٔ دلها      که هر دم بر تو می تابد تجلیهای سبحانی
کمینه خادمانت را ندای ایزدی آید      که یا فاروق فرقینی ذو النورین فرقانی
ز رای عالم آرایت چراغ شرع را پرتو      ز پای عرش فرسایت قوی پشت سلیمانی
چو بی فرمان حق هرگز نیاید هیچ کار از تو      سلاطین جهان هر دم کنندت بنده فرمانی
کمینه پایهٔ قدرت رسید از جذبهٔ حق جای      که کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی
حسین خسته را دریاب ای سلطان دو گیتی      که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی
باب رحمت و رأفت بشو لوح ضمیرش را      ز تسویلات نفسانی و تخییلات شیطانی
تو احمد سیرتی شاها و من در مدحت و خدمت      زمانی گرده حسانی و گاهی جسته سلمانی
اگر در مرقدت شاها حسین این شعر بر خواند      ندا آید از آن روضه که قد حسنت حسانی

ز خوان فضل و اکرامت نصیبی ده گدایان را
که کام بزم السلطان بقا نزد رضا خوانی

دلا تا کی ز نادانی همه نقش جهان بینی      صفا ده سینهٔ خود را که تا دیدار جان بینی
چو در بند صور باشی همه خاک آیدت گیتی      چو از صورت برون آئی جهان پر گلستان بینی
ز عشق پرده سوز ای دل بعالم آتشی افکن      که تا در زیر هر پرده جمال دلستان بینی
ازین و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ای دل      چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی
ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید      بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را      حجاب تن چه برداری جمال جان عیان بینی

کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی  بلا اشکاف این کف را که تا آب روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا  چو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی
سحاب تیره چون آمد ز مهر و مه شود حایل  چو ابر از پیش برخیزد تو مهر و مه عیان بینی
مجرّد شو ز خویش آنگه درین دریا قدم در نه  که چون با خویشتن آئی نهنگ جان ستان بینی
اگر با خویشتن عمری بسر در راه او پوئی  نه از مقصد نشان یابی نه این ره را کران بینی
ز خاک درگه مردی بچشم دل بکش گردی  پس آنگه در جهان بنگر که تا جان جهان بینی
ز فیض رحمت ایزد طراز آستین یابی  اگر در چشم دل زان در غبار آستان بینی
بجیب همّت ارزانی بدار الملک ربّانی  ز سوی حضرت قدسی جنیبتها روان بینی
پی معراج روحانی بر آ زین فرش ظلمانی  که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نردبان بینی
براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی  کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
دران میدان چو قلّاشان بگرد کی توانی شد  ز جوش غفلت از دوشت چو گوش دل گران بینی
اگر دست غم عشقش عنان همّت گیرد  ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان بینی
نقوش نفس شهوانی چو از خاطر برون رانی  رموز سرّ غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
سمند همّت ار یابی بهل آرایش حکمت  چه حاجت مرکب جم را که تا برگستوان بینی
ز شیطان از چه پرهیزی چو با رحمان بود کارت  ز رهزن از چه اندیشی چو حق را پاسبان بینی
ز گفتار و زبان دانی چه در حیرت فرو مانی  نگاه کشف اسرارش همه تن را زبان بینی
اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان  وگر از خود فنا گردی بقای جاودان بینی
اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی  ز شاخ سدره طوبی نخستین آشیان بینی
بده جان و غمش بستان ازیرا اندرین سودا  نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
خلیل آسا ز عشق او در آ در آتش سوزان  که در هر گوشهٔ آتش هزاران بوستان بینی
حذر کم کن اگر آتش بود پر اخگر و شعله  گر اخگر لاله یابی ز شعله ارغوان بینی





تو از خود نا شده فانی نیابی وصلت باقی  کنار دوست چون یابی که خود را در میان بینی
خیانت چیست میدانی درین ره خویشتن دیدن  ز خود بگذر در او بنگر امین شو تا امان بینی
اگر چون روح ربّانی خدا خواهی شرف یابی  وگر چون نفس شهوانی هوا جوئی هوان بینی
ز غیر او ستان دل را چو او را دلستان دانی  ز عیب آخر تبرّا کن چو او را غیب دان بینی
ز دست دل مده دردش اگر درمان همی خواهی  مشو دور از بر عیسی چو خود را ناتوان بینی
مشو مغرور این عالم که چون بر هم نهی دیده  نه تاج خسروان یابی نه طغرای طغان بینی
که از حسن و جمال او نهار تو شود فرّخ  که از نقش خیال او بهار اندر خزان بینی
نه آن فرّخ نهارست آنکه باشد ظلمت شامش  نه آن خرّم بهارست این که آنرا مهرگان بینی
ز ویرانی مترس ای جان که چون دل گشت ویرانه  غمش در کنج این ویران چو گنج شایگان بینی
ز کبر و از ریا بگذر بکوی کبریا تا تو  ز فیض و رحمت ایزد ردا و طیلسان بینی
جهان شو از جهان زیرا جهان دیر مغان آمد  که در وی اختر و گردون هم آتش هم دخان بینی
بخاک فرش ظلمانی میالا دامن همّت  که تا عرش جهان بانی و رای لامکان بینی
چو دل از درد خرّم شد دل از دلدار بر یابی  چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر جهان بینی
حسینا از در آن مردی بچشم جان بکش گردی  که با این چشم نورانی نشان بی نشان بینی
چو گرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم  زمین همّتش خود را خداوند زمان بینی

برافشان دست از دستان بیا با دوستان بنشین
که تا از اسرار روحانی هزاران داستان بینی

اگر تو روی دل خود آینه سیما بینی  چهرهٔ دوست در آن آینه پیدا بینی
چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی  همه آفاق پر از نور تجلّی بینی
دل با آب مژه و آه جگر صافی کن  تا چو آئینهٔ پاکیزه مجلّی بینی
از دم و نم رخ آئینه شود تیره و لیک  روی آئینهٔ دل زین دو مصفّا بینی

بزم اقبال تو آراسته گردد آندم    که چراغ از تف جان و مژه شعلا بینی
چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست    دیده از خواب گران باز گشا تا بینی
سر موئی اگر از سر هویت دانی    دوست را در همه آفاق هویدا بینی
رشته صد تو بود اندر نظر ظاهربین    چو سر رشته بیابی همه یکتا بینی
گر بباران نگری قطره فزونست از حد    چون بدریا برسد خود همه دریا بینی
نور انجم چو بیامیخت نگردد ممتاز    گرچه بر چرخ شبی گوهر رخشا بینی
یک مسمی چو تجلی کند از بهر ظهور    اختلاف صور و کثرت اسما بینی
سوی وحدت نظری کن بکمال اخلاص    تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی
واحدی در همه اعداد چنان ساریست    سریان احد اندر همه اشیا بینی
سبل هستی خود دور کن از دیدهٔ دل    تا رخ دوست بدان دیدهٔ بینا بینی
اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس    چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی
سقف دیوار چو مانع شود از پرتو شمس    نور خورشید بهر خانه مجزا بینی
صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد    نور بی شایبه کثرت اجزا بینی
پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار    من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی
قانع وعدهٔ فردا شده خود چه شود    اگر امروز تو فردائی ما را بینی
ما چو بحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا    چون تو دریا برسی خود همه دریا بینی
تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی    بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی
ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب    چون ز کف درگذری آب همانا بینی
ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدفی    چون صدف را شکنی لولوی لالا بینی
دیده از ما طلب و چهره بدان دیده ببین    کی بهر دیده چنین روی دلارا بینی
بنده یار شوی شاهی عالم یابی    خواری عشق کشی عزت والا بینی

رنج نا



رنج نابرده کجا گنج بدستت آید    درد نادیده کجا روی مداوا بینی
شوره از خاک دمد پس گل و سنبل روید    غوره از تاک رسد پس می حمرا بینی
وعدهٔ یسر پس از عسر بود در قرآن    طلعت نور ز بعد از شب یلدا بینی
خطر بادیه مردانه دو سه روز بکش    کانچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی
در هواهای هویت به پر عشق بپر    کاشیان برتر ازین عرش معلا بینی
منتهای سفر روح قدس را در سر    گاه معراج دلت پایهٔ ادنی بینی
آن محبت که ظهور همه از جوشش اوست    تو بپندار که او را شنوی یا بینی
روح را در طلبش عاجز و حیران یابی    عقل را در صفتش واله و شیدا بینی
آفت جان و دل گوشه نشینان عشقست    که بهر گوشه از و فتنه و غوغا بینی
آتش عشق گهی در دل یوسف یابی    گاه در جان غم اندوه زلیخا بینی
نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز    تا تو در وی صفت وامق و عذرا بینی
گاه از دیدهٔ مجنون نگرد در لیلی    گاه در دیدنش از دیدهٔ لیلا بینی

آنچنان گنج که در عرش نگنجید حسین
دیده بگشای که در کنج سویدا بینی

ای دل چه پای بستهٔ بند علایقی    بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
در نه قدم ببادیهٔ شوق چون جمال    گر بر جمال کعبهٔ مقصود عاشقی
اندر فضای گلشن جانست مسکنت    در تنگنای گلخن صورت چه لایقی
کی پای بر بساط حریم حرم نهی    تا تو نشسته بر سر دست و نمارقی
آثار تو چو مشعلهٔ روز روشن است    هرچند تیره حال چو شبهای غاسقی
شاهان نهاده رخ بسم اسب از شرف    تو از خری فتاده بصف بیادقی
با هیچکس هوا صلتت اندر جهان مجوی    کز هر چه هست در همه عالم تو فایقی

قطع علایق است کلید در بهشت / طوبی لک ار نه بستهٔ بند علایقی
گوئی که مهر حضرت او رهبرن است / گو مهر اگر چو صبح درین قول صادقی
تا کی کنی طباخ نجاح اندرین قفس / پر باز کن که بلبل باغ حدائقی
تا بشا می پر و بال و گذر کن ز هفت و نه / گر ستّه و چار و پنج و شش اندر مضایقی
وز دمنهٔ شکوک مشام هوا تو بند / گر طالب شمیم ریاض حقایقی
کی پی سپر کنی درجات رفیع را / تا پای بند حلّ شبهات دقایقی
گر تو عبادت از پی جنّت همی کنی / عابد نهٔ بفتوی عشاق فاسقی
گویند قدسیان بر تو طرق و ادام / محبوس این محلّ و ورود طوارقی
بیرون سپید دل سیهی همچو آینه / یکرنگ و صاف گرد رها کن منافقی
حوری روح چهرهٔ خود کی نمایدت / با دیو نفس تا تو برغبت موافقی
حسن عذار روح چو هرگز ندیدهٔ / زان بستهٔ حکایت عذرا و وامقی
گر پی رو فرشتهٔ جان نیستی حسین / با دیو نفس خود نه همانا موافقی

از دست شرّ نفس از آن روی ایمنی / کاندر پناه سایهٔ خیر الخلایقی

تا همچو سایه بر در او گشتهٔ مقیم / مانند آفتاب جهانتاب شارقی
از یمن رای روشن او همچو ماه و مهر / نور شعار بی ز فروغ مشارقی
او بوالوفا و تو ز وفای ولای او / هر دم بنیل دولت و اقبال لائقی
ای آنکه از سوابق الطاف کردگار / بر فارسان حلیهٔ تحقیق سابقی
دارند اهل فضل بذات تو افتخار / گر فاضلان جملهٔ آفاق فایقی
از روی فضل مفخر اهل مدارسی / در حسن خلق رهبر اهل خوانقی
مصباح فضل را بدرایت تو موقدی / اصباح شرع را بهدایت تو فالقی

درّ وادی



در وادی مقدس قدوسیان غیب / علمت کشد بجودی و حلمت شواهقی
زان سر که در سرادق غیب است نیّران / ما را چو محرم حرم آن سرادقی
ره ده در آن حرم من محروم را از آنکه / من بس بعید و تو بجنابش ملاصقی
ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما / کاندر علاج خسته دلان نیک حاذقی
در کام جان خسته دلان ریز جرعهٔ / زان خمر بی خمار که هر لحظه ذائقی
ما را خلاص ده ز بطالت بحقّ آنکه / حق را ز غیر حق چو تو فاروق فارقی

زاری کنان بقای تو خواهم بصدق از آنکه / بازار اهل صدق و صفا را تو نافقی

ای که در اقلیم دلها حاکم و سلطان توئی / جمله عالم یکتن تنها و در وی جان توئی
از که جویم انس دل چون مونس جان یاد تست / با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی
گر لب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام / ور بنالم از فراقت همدم افغان توئی
پرده ها انگیختی بر خلق بهر احتجاب / در پس هر پرده دیدم شاهد پنهان توئی
قدرتت چوگان عالم گوی میدان لامکان / فارس چابک سوار شاه میدان توئی
آن و این گفتن مرا عمری حجاب راه بود / چون گشادی چشم من دیدم که این و آن توئی
گرچه ویران شد دل عاشق ز دردت باک نیست / گنج پنهان چون در آن گنج دل ویران توئی
عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست / نالهٔ یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی

جان رنجور حسین از تو شفا دارد امید / ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی

گر عشق ازل بدرقهٔ راه نبودی / جانم ز حریم حرم آگاه نبودی
گر طالب حق دامن پیری نگرفتی / شایستهٔ درگاه شهنشاه نبودی
گر طور ز موسی بندی از اثر عشق / سرمست تجلّی رخ شاه نبودی

گر کعبه ز احمد نشدی صاحب تشریف
تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی

گر شاه خلایق نشدی جلوه گر حسن
چندین تتق و خیمه و خرگاه نبودی

منصور ز جانبازی خود شوق نکردی
گر جذب نهانیش ز درگاه نبودی

گر جان حسین از غم فرقت نشدی ریش
هر دم جگریش سوخته از آه نبودی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی
فرخ نفسی کز در عشاق درآئی

نی صبر مرا کز تو زمانی بشکیبم
نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی

در پرده نهانی و من از عشق تو سوزان
ای وای از آن لحظه که دیدار نمائی

از پرده برآئی

گویند که از پرتو انوار جمالت
سوزند جهانی چو نقابی بگشائی

در پیش تو جان باختن و سوختن ای جان
زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی

عار آیدم از سلطنت ملک دو عالم
گر بر در تو باشدم امکان گدائی

شاهان جهان بندهٔ درگاه حسین اند
تا گفتهٔ از لطف که تو بندهٔ مائی

اگر تو عاشق عشقی چرا وابستهٔ جانی
روان بگذر ز جان ای دل اگر جویای جانانی

غم سودای عاشق را چه شادیهاست اندر وی
جراحتهای جانان را چه راحتهاست پنهانی

اگر سلطانیت باید بیا درویش این در شو
که سلطانیست درویشی درویشیست سلطانی

درخت آتشین عشقست اندر وادی ایمن
انا الله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی

اگر آتش فرو گیرد همه آفاق عالم را
سمندروار ای عاشق در آتش رو بآسانی

خلیل عشق جانانی بپرهیز از تف آتش
که آتش با خلیل او کند رسم گلستانی

حجاب دوئی ای دل بر او از خویشتن بگسل
که از سبحات وجه او رسد انوار سبحانی

چو میدانی که گنج شه بود در کنج ویرانها
برای نقد عشق او رضا در ده بویرانی

نکوتر



بخلوتخانهٔ وصلت مرا ره ده که در عشقت
بجان آمد حسین ای جان درین وادی حیرانی

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بمهمانی
سبکتر جان نثارش کن مکن دیگر گرانجانی

چرا آشفتهٔ عقلی که از عشقش خبر داری
چرا وابستهٔ جانی اگر جویای جانانی

اگر خواهی که عشق او گریبان گیر جان گردد
برافشان دامن همت ز گرد عالم فانی

الا ای طایر قدسی درین گلخن چو بلبولی
مگر یادت نمی آید ز گلشنهای روحانی

چو بومان گرد هر ویران چرا سرگشته میگردی
بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطانی

برآور یکنفس از جان بسوزان این دو عالم را
که تا جانان پدید آید ازین جلباب ظلمانی

بتیغ عشق قربان شو شهید عشق جانان شو
که تا عمر ابد یابی بحکم نص قرآنی

دلا در بوتهٔ عشقش دمی بگداز و صافی شو
که نقد قلب نستانند صرافان ربانی

حسین ار بندهٔ فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان الحق کنندت بندهٔ فرمانی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی
چهره بنمودی و آتش در جهان انداختی

از برای خاکساران بر سر کوی طلب
فرش عزت بر فراز آسمان انداختی

عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
شورش و آشوب در کون و مکان انداختی

بوئی از گلزار لطف خویش بخشیده بگل
غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
رسم یغمای خرد در ملک جان انداختی

داده وحدت را ظهور اندر جلابیب صور
نام کثرت در زبان این و آن انداختی

لب فرو بستم ز اسرارت ولی از جرعهٔ
بی خودم کردی و آخر در زبان انداختی

حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز
عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی

از محبت شعلهٔ افروختی و ز پرتوش
شعله در جان حسین ناتوان انداختی

ای عشق منم از تو سرگشته و سودائی
واندر همهٔ عالم مشهور بشیدائی

در نامهٔ مجنون تا از نام من آغازند / زین پیش اگر بردم سرد فتر دانائی
ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من / از تست خروش من من نایم و تو نائی
سرمایهٔ ناز از تو هم اصل نیاز از تو / هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زندگیم خواهی بر من نفسی در دم / من مرده صد ساله تو جان مسیحائی
اوّل تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو / مستور ز هر چشمی در عین هویدائی
تیری ستم اندوزی بر دیدهٔ من دوزی / آخر چه جگر سوزی یارب چه دل آرائی

پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان
تا گوئیم ای جانان تو سوختهٔ مائی

چه حذر کنم ز مردن که تو ام لقای جانی / چه خوش است جان سپردن اگرش تو میستانی
هله تیغ عشق بر کش بکش این شکسته دل را / که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی
پی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم / که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
ز خمار خود پرستی چو مرا نماند طاقت / قدحی بیار ساقی ز چنان میی که دانی
ز زلال خضر جامی بچشان و ده بقائی / که بجان رسیدم ای جان ز غم جهان فانی
نفسی مرو ز پیشم بنما جمال خویشم / بشکن هزار توبه که بلای ناگهانی
که جلوه و جمالت قدح از حدق بسازم / که چشم شراب غیبی به پیاله نهانی
لب ما و آستینت سر ما و آستانت / اگرم بخویش خوانی و گرم ز پیش رانی

چو حسین عاشقی تو که هزار ذوق یابد
بگه سؤال رویت بجواب لن ترانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی / دو جهان هم بر آید ز نقاب اگر برائی





ز مشارق هویت چو بتابد آفتابت / ز ظلال اثر نماند ز کمال روشنائی
هله ای شه مجرد بنمای طلعت خود / نه توئی بهل نه اوئی نه منی بمان نه مائی
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم / خبر تو از که جویم تو که در صفت نیائی
بجمال لایزالت بکمال بیزوالت / بگذار هستی ما که نماند این جدائی
دل و دین چو میربائی ز پس هزار پرده / چه قیامتی که باشد چو نقاب بر گشائی
چو بنزد تست روشن که بحسن بی نظیری / عجب از جمال خود را بکسی دگر نمائی
چو خلیل عشق اوئی مگریز ز آتش دل / که گل و سمن بروید چو باتش اندر آئی
تو سبوی پر ز آبی بکنار بحر وحدت / اگرت سبو شکسته تو شکسته دل چرائی

ز لباس هستی خود چو حسین شد مجرد
پس از آن در آید ز ما که تو مرد آشنائی

بیا ای که جان را دوا تو ئی / که ما دردمند و مسیحا توئی
جهان چون تن است و تو جان جهان / که چون جان نهان و هویدا توئی
چو ظاهر بباطن بیامیختی / گهی ما تو باشیم و گه ما توئی
غلط میکنم ما و تو خود کجاست / در آنجا که ای جان تنها توئی
بزن آتش ای عشق در ما و من / که ما جمله لا هستیم و الا توئی
بهر گوشهٔ از تو صد فتنه است / که سرمایهٔ شور و غوغا توئی
تو معشوقی ای عشق و هم عاشقی / که لیلی و مجنون شیدا توئی
ز عالم چو آئینه ساختی / تماشا کرو هم تماشا توئی
فرا لیش نخواهم من از دیگری / که روح مرا راحت افزا توئی
ز هر ذرّه جلوه دهی حسن خویش / که در دیده پیوسته بینا توئی
گر آشفته آید حدیث حسین / تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانی
داد بدست دلم سبحهٔ سبحانی

من چو بفرمان او سبحه گرفتم بدست
برد ز من دین و دل از ره پنهانی

گشت دلم مست او جان شده پابست او
خورده هم از دست او باده جانانی

سوی من شه نشان کرد جنیبت روان
کرد در اقلیم جان غارت سلطانی

آن شه پر مکر و فن داشت خرابی من
تا بنهد از کرم گنج بویرانی

آه که از عشق دوست کین همه فتنه ازوست
عابد دیرینه شد عاشق رهبانی

کرد ز خود فانیم داد پریشانیم
برد مسلمانیم آه مسلمانی

سطوت عشق جلیل ساخته بی قال و قیل
خون دلم را سبیل بر خطر جانی

آه که از بیخودی من چه شغفها کنم
گر نکند شاه من رسم نگهبانی

دوست چو آمد عیان رفت حسین از میان
عاریه دارد بدوش خلعت انسانی

پروانی نقد جان درباز اگر سودای ما داری
چو شمع از تاب دل بگداز اگر پروای ما داری

شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت
چو بر منشور آزادی خط طغرای ما داری

چو از کبر و ریا رستی جمال کبریا بینی
بدان چشمی که نورانی ز خاک پای ما داری

بهر رشته بدستم ده هزاران دم پای از سر کن
اگر تو رای غواصی درین دریای ما داری

بهر سو چند می پوئی چو مقصد کوی عشق آمد
چرا یار دگر جوئی چو دل جویای ما داری

بچشمت میل غیرت کش که غیری در نظر ناید
اگر تو میل دیدار جهان آرای ما داری

بهر کس دل چه می بندی نمی بینی که در عالم
بحسن و لطف و زیبائی کجا همتای ما داری

جراحتهای این ره را چو راحتها شناس از تو
هوای بزم روح افزای راحت زای ما داری

حسینا چون گدا طبعان بهر می لب نیالائی
اگر تو ذوق سرمستی ازین دریای ما داری





جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی
دانی جراحت دل و مرهم نمیکنی

گفتم کنی عیادت ما از سر کرم
مردیم و پای رنجه بماتم نمیکنی

ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها
یارب چه موجبست که آن هم نمیکنی

جان مرا ز آتش حسرت بسوختی
جانا حذر ز آه دمادم نمیکنی

چون حسن خویش دمبدم افزون کنی جفا
وز ناز و عشوه یک سر مو کم نمیکنی

جان مرا که محرم اسرار کبریاست
اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی

تا گفته‌ام که ای گل خندان به بینت
چشم مرا ز گریه تو بی نم نمیکنی

عالم ز عشق تو همه در شور شد و تو
هیچ التفات جانب عالم نمیکنی

رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
یا ذکر جور و یاد ز بیداد کردمی

ای کاشکی غم تو نصیب دلم شدی
تا با غم تو خاطر خود شاد کردمی

خسرو نیم که بر لب شیرین طمع کنم
باری همان وظیفهٔ فرهاد کردمی

آن شد که در مقابل رخسار و قامتت
وصف لطافت گل و شمشاد کردمی

گر با دلم خیال تو میساخت بیش ازین
والله که از وصال تو کی یاد کردمی

با من اگر عنایت عشقت قرین شدی
دل را ز قید عقل خود آزاد کردمی

همچو حسین نامهٔ هستی دریدمی
آنگاه درس عشق تو بنیاد کردمی

هر جا که هست چون تو گل سرو قامتی
از بلبلان خسته برآید قیامتی

گر جان و دل بروی تو ایثار کردمی
باشد که نی کند دل و جانم غرامتی

ناصح ندیده چهرهٔ لیلی چرا کند
مجنون خسته را ز محبت ملامتی

عالم چو از نقطه ول زلف تو درهم است — حال مرا چگونه نبود استقامتی
صد آبروی یابم اگر باشدم بحشر — از خاک آستان تو بر رخ علامتی
عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم — ضایع گذشت هست بر آنم ندامتی

چشم حسین چشمهٔ خونین روان کند
هر جا که بی حبیب نماید اقامتی

ای کاش در هوای تو من خاک گشتمی — باری ز ننگ هستی خود پاک گشتمی
گر بودمی بشادیٔ وصلت امیدوار — کی من ز درد هجر تو غمناک گشتمی
ای کاش در شکارگهت صید بودمی — تا یک نفس مصاحب فتراک گشتمی
پیوسته سجده گاه ملک بودمی اگر — زیر سم سمند تو من خاک گشتمی
چون عاقبت ز دست بتان کشته گشتنی است — باری قتیل آن بت چالاک گشتمی

گر چون حسین خاک درت بودمی بقدر
چون عرش تاج تارک افلاک گشتمی

اگر شبی ز جمالت نقاب بگشائی — بچهره خلوت عشاق را بیارائی
ز عید رسمی مردم چه حاصل است مرا — خجسته عید من آندم که روی بنمائی
اگر کشش نکند جذبهٔ عنایت تو — چه سود کوشش آشفتگان شیدائی
برفت تا تو رفتی فروغ صحبت ما — بیا بیا که تو خورشید مجلس آرائی
چه چاره گر ز تو یکدم شکیب نیست مرا — گر از جان گرامی بود شکیبائی
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی — ولیک در نظر اهل دل هویدائی
و الا برای تماشا بهر طرف منگر — نگر بخویش که تو جان هر تماشائی
تو قطره‌ئی که جدا گشته‌ئی ز جوشش بحر — درآ به بحر که موج و گاه دریائی
چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد — بهر لباس که ای نازنین برون آئی





تو که شاه ملک حسنی و سریر جاه داری
دل همچو من گدائی عجب ار نگاه داری

ز تو ام امید رحمت بکدام روی باشد — که نه غم ز آب دیده نه خبر ز آه داری
ز میان ماهرویان رسدت بحسن دعوی — که چو آفتاب روشن ز دو رخ گواه داری
مپسند در دل من همه خار حسرت ای گل — تو مرا بهل در آنجا که نه جایگاه داری
در خلوت درون را چو بروی غیر بستم — پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری
خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بپرسی — که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری

بحدیث سربلندی حسین رو مگردان
بکمال آشنائی که بسرشاه داری

شبی از روی دلداری اگر دیدار بنمائی — چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی
تو اندر پرده پنهان و جهان پر شورش از عشقت — قیامت باشد آنساعت که از پرده برون آئی
نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی یکدم — نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنمائی
گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی — دری از روضهٔ رضوان بروی خلق بگشائی
تو با چندین نشانیها ز چشم خلق پنهانی — ولی در عین پنهانی بر عارف هویدائی
مشو غایب ز من یکدم که آرام دل و جانی — مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی
جهان آئینه آمد صفا و روشنیش از تو — همه عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی
بلطفم سوی خود میکش که من ذره تو خورشیدی — بخویشم آشنائی ده که من قطره تو دریائی

حسین اشعار شیرینت چنان بگرفت عالم را
که طوطی را نمی‌شاید بعهد تو شکرخائی

نظر بحال دل خسته ام نمی‌فکنی — اگر چه روز و شب ایدوست در درون بینی
صبا ز چین سر زلفت ار برد بوئی — بسی شکست که آرد بنافهٔ ختنی

منم که عهد تو ای دوست نشکنم هرگز　　توئی که خاطر من لحظه لحظه می شکنی
ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی　　سزد که نام بر آرم کنون بخوش سخنی
منم که جان بوفاداری تو خواهم داد　　تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی

حسین بی رخ تو میل انجمن نکند
که نور دیده عشاق و شمع انجمنی

من آن کسم که ندارم بجز گنه کاری　　کجاست خود چو من اندر جهان گنه کاری
بهر که سینه کنم تخم خیر می کارد　　چو من ندید کسی در جهان گنه کاری
منم که در همه عالم ندیده است کسی　　چو من بدست هوا و هوس گرفتاری
خراب کشته مهر جمال مه روئی　　ز پا فتاده ز دست هوای دلداری
دریغ عمر عزیزم که میشود ضایع　　در آرزوی وصال بت جگر خواری
ستمگری صنمی شوخ دیده ها کو را　　بجز جفا و ستم نیست روز و شب کاری

هیچ یار مده دل حسین رنج مکش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز رونق بستان ما توئی　　ای نور دین و شمع شبستان ما توئی
از بار غم چه غم چو توئی دستگیر ما　　وز درد دل چه باک چو درمان ما توئی
ما را بر آنچه حکم کنی اعتراض نیست　　ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما توئی
فرمان تو برند سلاطین روزگار　　گر گوئیم که بنده فرمان ما توئی
گفتم بطره تو شبی کز تطاولت　　دیوانه ایم سلسله جنبان ما توئی
احوال ما بدوست بگو موبمو از آنکه　　واقف ز حال زار پریشان ما توئی
ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو　　کارام روح و روح دل و جان ما توئی
گنج دل حسین نشد جای هیچکس　　مانند گنج در دل ویران ما توئی





بسته ام دل بغم عشق پری رخساری
صنم سیم بری حور ملک کرداری

شادی خاطر هر شیفته غمگینی　　مرهم سینه هر سوخته بیماری
دلبری سرو قدی سیم بری مه روئی　　بت شکرشکن و طوطی خوش گفتاری
هیچکس را نبود رغبت مشک تاتار　　گر برد باد صبا از سر زلفش تاری
واقف حال دل غمزدگان بس خوبست　　نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری
گرچه پیش من دلخسته نیامد یکدم　　بر دل خسته من نیست از او آزاری

ای حسین از سر جان بگذر و بگزین عشقش
که نباشد به از این در همه عالم کاری

بیا بیا و مترسان مرا ز جانبازی　　که هست پیش تو جان بازیم کمین بازی
کجا بچشم تو آید نیازمندی من　　که نازنین جهانی و سر بسر نازی
به پیش قد تو چون سرو پای در گل ماند　　چگونه با تو کند دعوی سرافرازی
چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو　　نظر بگوشه چشمی بجانبم اندازی
چگونه فاش شد اسرار عشقبازی من　　اگر نه غمزه شوخ تو کرد غمازی
چه طالع است ندانم که جان من سوزی　　ولی چه بخت بدین خسته دل نمی سازی
چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم　　چو چنگ اگرچه مرا در کنار بنوازی
مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشد　　اگر نه با سر زلف تو کرد دمسازی

چنانکه در ره عشقت یگانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی

روزم چو شب تیره شد از درد جدائی　　ای روشنی دیده غمدیده کجائی
حال من مجروح جگر خسته چه دانی　　جانا چو نداری خبر از درد جدائی

گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی
از خسته دلان وه که چه فریاد برآید
آنرا که چو من صید غم عشق تو گردد
بی درد دلارام نمیگیردم آری

باری چو بمیرم بسر تربتم آئی
ناکه تو اگر اندر عشاق در آئی
نی پای گریز است و نه امید رهائی
ای درد دلارام تو ام عین دوائی

ما هیچو حسین از غم تو چاره نداریم
تو چارهٔ جان و دل بیچارهٔ مائی

مرا تاکی ز هجرانت بسوزد جان تنهائی
جهان شد تیره دور از تو بیا ای مونس جانم
بروی جان برافشاندن نمی شاید که مشتاقم
چه بیم از آتش سوزان خیالت با من ار سازد
نقاب شب بروی خود کشد خورشید از خجلت
شدم خاک و هنوز از جان هوای دوست میورزم
بامید وصال او تسلی میدهم دل را
چو آمد بادهٔ صافی چه جای زهد ای صوفی

چه شد ای جان شیرینم که یکساعت نمی آئی
که چون خورشید عالم را بیک پرتو بیارائی
بغمزه بیدلان کشتن ترا زیبد که زیبائی
چه سود از روضهٔ رضوان اگر دیدار ننمائی
تو ای ماه ملک سیما چو از رخ پرده بگشائی
ندارم حاصل از گیتی بغیر از باد پیمائی
ولی تا وصل در مانم تو ای عمرم نمی پائی
چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبائی

جنون عشق پوشیدن حسین اکنون نمی یارد
چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر بشیدائی

گفتم دلا ببین که جفای که میکشی
از دشمنان کشند جفا بهر دوستان
هرکس که بر وفای حبیبی جفا کشد
چون عیسی شکسته دلان از تو فارغ است
اورا سر هوای تو چون نیست بیش ازین

وین درد دل ز بهر رضای که میکشی
چون دوست دشمنست برای که میکشی
باری تو بر امید وفای که میکشی
این درد دل ز بهر دوای که میکشی
بیهوده درد سر بهوای که میکشی



گیرم که از بلای بتانت گریز نیست
باری نگر که بار بلای که میکشی

دل گفت شرمدار ازین گفتگو حسین
بگشای چشم بین که جفای که میکشی

قد رعنا رخ زیبا لب شیرین داری
حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت
جان من خسته بدان غمزهٔ فتان کردی
تو مسیحای همه خسته دلانی لیکن
بر رخت قطره خوی بر گل لاله ژاله است
چارهٔ درد من خسته شناسی لیکن

قصد غارتگری عقل و دل و دین داری
نازنینا تو هم آن داری و هم این داری
دل من بسته در آن طرهٔ پرچین داری
کشتن عاشق سودازده آئین داری
باز بر صفحهٔ مه کوکبهٔ پروین داری
این قدر هست که قصد من مسکین داری

هیچو دلدار تو یاری بجهان نیست حسین
دیده بگشای تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چون تو نگاری پریوشی
تا عالمی بسوزد ازین آه آتشین
عشاق را بقامت تو دل همی کشد
سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو
تا دیده دل چو بر رخ تو خال عنبرین
من نیز بودم آدمی و عقل داشتم

گردد ندیم و همنفس دیو ناخوشی
از خون دیده سیر نیم آبی با تشی
چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی
بالین ز خشت دارم و از خاک مفرشی
دارم بسان زلف تو حالی مشوشی
دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی

در روز حشر مست برآید حسین اگر
نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی

ای در اقلیم معانی زده کوس شاهی
هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند

ملک دانش شده ملک تو ز مه تا ماهی
پیش ارباب معانی بود از بی راهی

هست افکار تو مشاطهٔ ابکار عیوب / که ز اسرار سراپردهٔ غیب آگاهی
خلق دنیی چو طفیلند و تویی حاصل کون / اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی
درع حکمت چو بپوشی و درآیی در صف / شیر بر بیشهٔ معنی کندت روباهی
القدر هست قبول تو در آن درگه رسد / هر دم از حکم قضا آنچه تو درمیخواهی
از همه فضل و عنایات الهی بس است / این سعادت که تو شایستهٔ آن درگاهی

گر بدامان وصالت نرسد نیست عجب / دست امید حسین از جهت کوتاهی

آنکه از ره کرم یار نگردد یاری / سوختم از غم و نشد رنجه بغمگساری
بر سر صید خود مرا کشت و نگاه هم نکرد / لایق صید خسروی نیست چو من شکاری
چارهٔ کار عاشقان از پی زور و زر بود / زور و زرم چو نیست هست چارهٔ بنده زاری
کبر و ریا نمیکنم بر در کبریای او / عزت سرفرازیم مسکنت است و خواری
نیستم آتشی صفت سر بهوا نمیکشم / بر در ش آبروی من هست ز خاکساری
من بامید لطف تو آمده ام به پیش در / بدرقهٔ طریق من هست امیدواری
با تن همچو برگ که کوه بلا همی کشم / پیشهٔ عاشقان بود طاقت بردباری
شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف / زانکه ز عشق خورده ام ضربت زهرکاری

گر بشارت آورم همچو حسین جان بکف / از رخ اهل دل کشم خجلت و شرمساری

تا ز حسن خویش عکسی در جهان انداختی / عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی
ریخته در کام هستی جرعه از جام عشق / شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی
تا شناسد مر ترا در هر لباسی جان ما / خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی
هر که را عشق جمالت فرش هستی در [illegible] / [illegible] بساط جاودان انداختی



در هوایت عالمی چون ذره برهم میزنند / تا ز مهر آوازه در کون و مکان انداختی
بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور / در تلاطم ز آن رشاش بیکران انداختی
تا جمال وحدت از اغیار باشد مختفی / صورت امواج کثرت در میان انداختی
در معنی و کف صورت از این دریای ژرف / وقت جوشیدن هویدا و نهان انداختی
اصل وحدت از تموج کی شود زایل ولیک / هر زمان کوتاه بین را در گمان انداختی
کرده ترک عشق را سرلشکر خیل وجود / رسم عادت در اقالیم روان انداختی

سوختی در یک نفس خاشاک هستی حسین / ز آتش غیرت که در وی ناگهان انداختی

دلا چون در خم چوگان عشق دوست چون گویی / اگر ضربت زند شاید که از خدمت سخن گویی
اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش / نخواهی جستن اندامش که او شیر و تو آهویی
ز جام عشق اگر مستی بشو دست از غم هستی / چو در دلدار پیوستی ز غیر او چه میجویی
ز شوق روی آن دلبر فدا کن مال و جان و سر / ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانهٔ اویی
چو یار آمد بدلجویی بهر جانب چه میپویی / چه با لست آنچه میجویی چرا آشفته هر سویی
ازین تخمیر آب و گل تویی مقصود حق ای دل / تویی دریای بی ساحل بصورت گرچه چون جویی
ز گوهرهای گنج شه بغواصی شوی آگه / درین دریا اگر گیرد دو دست از جان فروشویی

حسین از فیض سبحانی مشامی جوی روحانی / که از نفحات ربانی ریاحین رضا بویی

ای دوست سعی کن که بدست آوری دلی / گر بایدت ز عمر گرانمایه حاصلی
بنشان بحشمت از سر حرمت چو توتیا / گردی که خیزد از اثر پای مقبلی
گر چشم مرحمت بگشایی بحال خلق / رحمی کنی بر آینهٔ بر شکست سائلی
چون خاک راه بر در ارباب دل نشین / باشد که بر تو یک نظر افتد ز کاملی

بی روی زرد و سوز درون و سرشک لعل — در جمع اهل دل نشوی شمع محفلی
کشتی دل غریق محیط بلای اوست — کو باد رحمتی که رساند بساحلی

از عشق ساز بدرقهٔ راه ای حسین
بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی

اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری — زجمع گوشه نشینان هزار دل ببری
بهر کسی که نمائی جمال خود هیهات — دریغ جان من از حسن خویش بیخبری
بنوش لعل لب خویش راحت روحی — به پیش غمزه اگر چه جراحت جگری
منم که شاهی عالم بهیچ نشمارم — اگر مرا تو کمینه غلام خود شمری
زخاک من بمشامت رسد شمیم وفا — پس از وفات اگر تو بتربتم گذری
من و تو ئیم یکی در مقام وحدت عشق — بصورت ار چه منم دیگر و تو هم دیگری

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
بآه نیم شبی ساز و گریهٔ سحری

جان و جهان فدایت ای آنکه به ز جانی — ذوقیست جان سپردن چون جان دمی ستانی
مردن بداغ دردت عیشیست بی نهایت — کشتن قتیل عشقت عمریست جاودانی
از حال مست این ره هشیار نیست آگه — ساقی بیار جامی زان باده که دانی
چون گریهٔ دو چشمم غماز حال من شد — بشکفت اگر بماند راز دلم نهانی
بی همدمان یکدل از زندگی چه حاصل — ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
گر دوست جوئی ای دل از خویش بی نشان شو — تا زو نشان بیابی در عین بی نشانی
ای مرغ سدره منزل بگشای بال و بر پر — زین خارزار صورت در گلشن معانی
یارب چه عیش باشد در گلشنی نشستن — کایمن بود بهارش از آفت خزانی
بر تخت ملکت سرمد دارد حسین مسند — گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی





راه اگر سوی خرابات مغان دریابی
دارد امید که اسرار نهان دریابی

از سر هستی موهوم سبک برخیزی — گر از آن ساقی جان رطل گران دریابی
دوست را گر ز دو جهان بسند او بیرونست — چو تبرّا کنی از هر دو جهان دریابی
تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق — نیست ممکن که از و نام و نشان دریابی
خلوت دل که در و یار تو ماوی سازد — ادب آن نیست که اغیار در آن دریابی
گر دل از مهر هوای دگران برگیری — دوست را جانب خود دل نگران دریابی

همه تن خاک شو اندر ره دلدار حسین
تا رهی سوی سراپردهٔ جان دریابی

خجسته عید من آندم که چهره بگشائی — هلال عید ز ابروی خویش بنمائی
رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد — ولی چه سود از اینها مرا تو می بائی
اگر حدیث تو نبود چه حاصل از گوشم — وگر تو رخ ننمائی چه سود بینائی
بسوی روضهٔ رضوان نظر نمیدارم — اگر تو روضه بدیدار خود بیارائی
در آرزوی تو از جان نماند جز نفسی — چه شد که یک نفس ای جان من نمی آئی
دمی بیا که بروی تو جان بر افشانم — که نیست بی تو مرا طاقت شکیبائی
لطافت همه خوبان ز حسن تو اثریست — زهی لطافت خوبی و حسن زیبائی
برای دیدن حسن تو دیده میباید — وگرنه در همه اشیا بحسن پیدائی

حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین
که دوست را نسزد دیدهٔ تماشائی

خرّم از درد تو ام زان رو که درمانم توئی — رفتی از چشم ولی پیوسته در جانم توئی
آشکارا درد دل پیش تو گفتن روی نیست — زانکه من پروانه ام شمع شبستانم توئی

بی گل رویت اگر چون ابر گریم عیب نیست — من چو یعقوب حزینم ماه کنعانم توئی
با لب میگون و چشم پر خمار خویشتن — آنکه هردم میکند سرمست و حیرانم توئی
جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم — وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی
در پس هر پرده آنکو فتنها انگیختی — گرچه پنهان میکنی پیدا و پنهانم توئی
خواه چون چنگم نواز و خواه چون عودم بسوز — من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تا حیات تازه از عشق تو یابم چون حسین
جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هردم ز پس پرده دل و دین بربائی — ای وای گر از پرده جمالی بنمائی
تا هیچکس از تو خبردار نگردد — هردم بلباس دگر ای دوست برآئی
گفتی چو نقابی بگشائی همه سوزند — من سوخته آنکه نقابی بگشائی
چون لاله جگر سوخته از داغ فراقم — ای گل که ازین غنچه صد تو بدر آئی
تو شاه جهانی و جهانی بتو محتاج — بر در که تو پیشهٔ من هست گدائی
نشکفت گر از سیل جدائی بود از من — جان را بود آری ز بدن رسم جدائی

پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار وفا پیشه امسال کجائی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی — وی نور دیده شمع شبستان عالمی
جان منی و بی تو مرا نیست زندگی — تنها نه جان من که تو خود جان عالمی
با خوی خوش چو عالم دلها گرفته — اکنون درست گشت که سلطان عالمی
بیمار خویش را ز لب روح بخش خویش — درد و شفا که عیسی دوران عالمی
گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکر است — ای جان من که خسرو خوبان عالمی
گر [illegible] — ای [illegible] که تو گل [illegible] عالمی





گر در نظم من شود دست گوشوار جان — می زیبدت که شاه سخندان عالمی
چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست — ای دل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصل همنفسان است ای حسین
زین عمر پنجروزه که مهمان عالمی

گلی نازک ز گلزار معانی — شکفته بود بر شاخ جوانی
دریغا کانچنان گل یافت آفت — ز آسیب دم سرد خزانی
دریغا در فراق روی آن گل — خزان شد نو بهار زندگانی
گل از دستم بدر رفت و نرفته است — ز پای جان من خار نهانی
تو ای آسوده دل زخمی نخوردی — ز حال زار مجروحان چه دانی
کجائی ای انیس خاطر من — که مقصود دل و مطلوب جانی
تو بودی کام جانم چون برفتی — نخواهم من ازین پس کامرانی
ز پا افتاده ام لطفی بفرمای — اگر دستم گرفتن میتوانی

حسین آماده کن زاد ره خویش
دو سه روزی که اینجا میهمانی

ای دل چه شد که خشک و تر غم بسوختی — جانهای ما ز آه دمادم بسوختی
آتش بهفت خیمهٔ گردون زدی ز آه — وز ناله چار گوشهٔ عالم بسوختی
صبر و قرار جان و دل من ز هجر دوست — بر هم زدی و آن همه در هم بسوختی
درد ترا طبیب دوا چون کند که تو — جان هزار عیسی مریم بسوختی
گفتم که مرهمی نهمی بر جراحتم — تو هم بجای دادن مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که از دود آه خویش
کشت امید دودهٔ او هم بسوختی

## فی الترجیعات

| | |
|---|---|
| طلع العشق ایها العشاق | واستنارت بنوره الافاق |
| رش من نور شوقه و به | اشرقت ارض قلبی المشتاق |
| پرتو افکند آنچنان بدری | که نه بیند ز دور چرخ محاق |
| شده طالع چنان همی که ازو | پر ز خورشید گشت هفت طباق |
| مهوشان پیش طاق ابرویش | دعوی حسن در نهاد بطاق |
| یارب این ماه را مباد افول | یارب این وصل را مباد فراق |
| گرچه دیوانه گشته‌ای ای دل | زان پری صورت ملک اخلاق |
| دست در زن بشوق و لطف او | بهر معراج اهل عشق براق |
| چون بدرگاه یار یابی بار | پس تو بینی بدیده عشاق |

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

| | |
|---|---|
| عشق رایات سلطنت افراخت | پس اقالیم عقل غارت ساخت |
| آن یکی را بسان عود بسوخت | وان دگر را مثال چنگ نواخت |
| شاهد روی پوش حجله غیب | پرده کبریا ز روی انداخت |
| تا نیاید بچشم ما جز دوست | بر سر غیر تیغ غیرت آخت |
| جانم از غیرتش چو آگه شد | خانه و دل ز غیر او پرداخت |
| دل من در قمارخانه عشق | بیکی ضربه هرچه داشت بباخت |
| پیش صراف عشق قلب بود | دل که در بوته بلا نگداخت |
| عالمی بنده شهی است که او | علم عشق در جهان افراخت |
| در هوای هویتش جولان | کند آن کس که اسب همت تاخت |



| | |
|---|---|
| از کرم دوست چون تجلی کرد | گوید آنکس که سر عشق شناخت |

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

| | |
|---|---|
| طلعت عشق اگر عیان بینی | روی جانان بچشم جان بینی |
| از تلون اگر برون آئی | نقش یکرنگی جهان بینی |
| گر ز حبس خرد توانی رست | ساحت عشق بیکران بینی |
| سنگر جز بوحدت نقاش | تا یکی نقش این و آن بینی |
| خانهٔ دل ز غیر خالی کن | تا در و روی دلستان بینی |
| بی نشان شو ز خویشتن ای دل | تا نشانی ز بی نشان بینی |
| در هوای هویت ار به پری | جای جولان ز لامکان بینی |
| طایر دل چو بال بگشاید | عرش را کمتر آشیان بینی |
| کوشش اسرار چنین بدست آور | تا ز هر ذره ترجمان بینی |
| گر ترا آرزوی دلدار است | دیده بگشای تا عیان بینی |

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

| | |
|---|---|
| ای بدرگاه تو نیاز همه | روی تو قبله نماز همه |
| پرده از روی خویشتن برگیر | تا حقیقت شود مجاز همه |
| گاه گاهی دل مرا بنواز | ای شهنشاه دلنواز همه |
| ما غباری ز خاکپای توایم | آخر ای شاه سرفراز همه |
| نه تنها بجستجوی تو ایم | از پی تست ترک و تاز همه |
| گرچه بیچاره ایم باکی نیست | کرم تست چاره ساز همه |

نازنینا زبی نیازی تست — با جهان ناز تو نیاز همه
عاشقان گرچه رازدارانند — زاین سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلّی اوست

هرکرا دل ز عاشقی خون شد — محرم بارگاه بیچون شد
آنکه درمان خرید و دردش داد — پیش ارباب عشق مغبون شد
سوخت جانم ز داغ غم لیکن — شوقم از درد عشق افزون شد
شاهد عشق بود حجله نشین — بالباس قیود بیرون شد
آنکه آزاد بود از چه و چون — بستهٔ این چرا و آن چون شد
و اندر آئینه مظاهر خلق — روی خود را چو دید مفتون شد
از سر ناظری و منظوری — گاه لیلی و گاه مجنون شد
بگسل ای دل ز خویشتن که مسیح — از تجرّد بسوی گردون شد
دل ز قید صور چو یافت خلاص — نوبت این حدیث اکنون شد

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلّی اوست

ای همه کائنات مست از تو — خورده جامهای الست از تو
تا تو ساقی دُردی دردی — زاهدان گشته می پرست از تو
آخر ای شاهباز سدره نشین — طایر جان ما نرست از تو
چون مگس میزنند شهبازان — بر سر خویشتن دو دست از تو
عقل کل با کمال دانش خویش — گر بجستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو سر در دل — زانکه بازار او شکست از تو

تو ورای



تو ورای اشارتی چکنم — گرچه بالا پرست و پست از تو
خرّم آندل که در کشاکش عشق — نیست گردد ز خویش و هست از تو
عرش و کرسی ز عشق تو مستند — ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی — در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلّی اوست

ساقیا بهر چارهٔ مخمور — اسق خمراً مزاجها کافور
غمزهٔ از تو و هزار جنون — جرعهٔ زان شراب و صد شر و شور
زان شرابی که از نشیمن خاست — های و هوئی ز مردگان قبور
بر سر خاک جرعه افشان — تا هویدا شود صفات نشور
با می و طلعت تو ای ساقی — فارغیم از بهشت و چهرهٔ حور
هرکسی را نظر به مظهری — ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می بیند — آنچنان چشم بد ز روی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر — دیدهٔ کز رخ تو دارد نور
تا بکی راز خود نهفتن داریم — مستی ما نمیشود مستور
در قیود صور مباش حسین — تا رسد سرّ این سخن بظهور

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلّی اوست

ما که دُردی کشان خمّاریم — جام جم در نظر نمی آریم
گشته در فکر دوست مستغرق — وز دو عالم فراغتی داریم
او چو ناز آورد نیاز آریم — ور نیاز آرد او نیاز آریم

سر ما گرچه پایمال شود  دامن او ز دست نگذاریم
گر بجنت تجلّی نکند  از نعیم بهشت بیزاریم
ور در آتش رویم همچو خلیل  با خیالش درون گلزاریم
آه اگر ناشناسی و حیرت  یار با ما و طالب یاریم
بندهٔ ماست هر کجا شاهیست  تا اسیر کمند دلداریم
گر نه بینیم غیر او چه عجب  ما که از واقفان اسراریم
ور بگوئیم مسیح عیبی نیست  از تجلّی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

مدّتی شد که مبتلای توایم  تو شهنشاه و ما گدای توایم
تا تو خورشیدوش همی تابی  ما چو ذرّات در هوای توایم
از شرف تاج تارک عرشیم  زانکه ای دوست خاکپای توایم
می نبندیم جز تو هیچ نگار  ما که عشاق بینوای توایم
بکش ایدوست تیغ بکش باز  زانکه ما طالب رضای توایم
در وفایت طمع نمی‌بندیم  شاکر اندر جفای توایم
هر کسی از برای دلداریست  ما شکسته دلان برای توایم
قاصرم از ادای شکر هنوز  روز و شب گرچه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

ای حریف شرابخانهٔ عشق  نوش بادت می مغانهٔ عشق
جان تو شاهباز سدره نشین  دل تو مرغ آشیانهٔ عشق

نو با فرهی



تو با فسوس عقل گوش منه  بشنو از عاشقان فسانهٔ عشق
کی به حل رسد دلم هیهات  در چنین بحر بی‌کرانهٔ عشق
بر جهان آستین برافشانم  گر نهم سر بر آستانهٔ عشق
چون بعشق اند عاشقان زنده  ما نمیریم در زمانهٔ عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد  دل عاشق بیک زبانهٔ عشق
ای سواری که توسن دل را  کردهٔ رام تازیانهٔ عشق
عشق صیاد مرغ جان من است  زلف و خال تو دام و دانهٔ عشق
ای مقیّد بقید هستی خویش  بشنو این قول از ترانهٔ عشق

که ببین اختلاف هستی‌ها
بگذر از ما و من پرستی‌ها

عشق مطلق ز غیب روی نمود  تا از او کائنات یافت وجود
بر عدمهای محض روی آورد  تا شدند از عطای او موجود
از یکی شاهدی که نیست جز او  گشت پیدا حدیث بود و نبود
عشق گاهی نیاز و گه ناز است  گاه از آن عابد است و گه معبود
پرتو ناز عشق آدم یافت  زان ملک ساجد آمد او مسجود
هر که او خاکپای عشق شود  عرش و کرسی بر او کنند سجود
بر در عشق مستقیم بمان  تا ترا عاقبت شود محمود
هر یکی ذرّه پرده رخ اوست  از رصدگاه غیب تا بشهود
آه از آن لحظه که بردارد  از رخ خویش پرده‌های قیود
ای بهستی خویشتن مغرور  مگر این نکته گوش تو نشنود
که ببین اختلاف هستی‌ها  بگذر از ما و من پرستی‌ها

گنج پنهان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سویدا شد

از هویّت چه دوست کرد نزول — همه عالم بدو هویدا شد
یار ما با کمال معشوقی — اوّلا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب — دیدهٔ دل بدوست بینا شد
واندر آن آینهٔ مصیقل دل — حسن خود را چو دید شیدا شد
چون بیامیخت ظاهر و باطن — گاه مجنون و گاه لیلی شد
گرچه در پردهای شکل و صور — دوست مستور چون هیولی شد
بی جهات جمال او بدرید — پردهٔ خلق و آشکارا شد
عشق از غیرت آتشی افروخت — تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین سرّ حسین شد آگه — بزبان فصیح گویا شد

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

اوگر روی دوست مهجوریم — یار با ما و ما ازو دوریم
طور هستی است مانع دیدار — همچو موسی اگرچه بر طوریم
ای مسیحای عشق برکش تیغ — که ز هستی خویش رنجوریم
ساقیا زان خم آر دفع خمار — کز شراب الست مخموریم
ما ز صهبای عشق سرمستیم — نی حریف شراب انگوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم — نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون ز فناست — طالب پای دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوخته‌ایم — ما که حیران روی منظوریم





سود و سرمایه کو بردارد دست — چون بسودای دوست مشهوریم
ای که مشغول هستی خویشی — گر نگوییم با تو معذوریم

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند — که دو عالم بهیچ نستانند
گرچه از جمله آخر آمده اند — سابق از فارسان میدانند
اسب همّت بتازیانهٔ شوق — بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم به نیم جو نخرند — کاندر اقلیم فقر سلطانند
دیده از کُلّ کون بر دوزند — لیکن از روی دوست نتوانند
چون در آن آستانه ره یابند — آستین بر دو عالم افشانند
دل ز غیرت بغیر او ندهند — خود جز او در جهان نمی دانند
در رخ ساقئی که میدانی — سالها شد که مست و حیرانند
آخر ای خستگان کوی وجود — چون مسیحای وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود — دمبدم زیر لب همی خوانند

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی کجا داند — سرّ هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق — شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا — ره بدرگاه کبریا داند
آن که جان در ره نیاز دهد — لذّت ناز دلربا داند
آنچنان کس ز عشق برخورد — که بلا را به از عطا داند

در بلا هر که سوزد و سازد — حال این زار مبتلا داند
خاک درگاه عشق را ز شرف — روح قدسی چو توتیا داند
دل من غیر او نمیداند — چون همه اوست خود کرا داند
هست احول کسی که در ره عشق — عاشقان را ز حق جدا داند
ای دل آن احول خطابین را — بنصیحت بگوی تا داند

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

ما که حیران روی جانانیم — جان بدیدار او برافشانیم
آه کز غایت تحیّر خویش — دوست با ما و ما نمیدانیم
چون رخش گاه شمع هر جمعیم — گه چو زلفین او پریشانیم
گه ز هجران یار می سوزیم — گاه در روی دوست حیرانیم
خاک پایت اگر بدست آریم — بر سر و چشم خویش بنشانیم
عشق شاه است در ممالک جان — ما بجانش مطیع فرمانیم
کمر بندگیش چون بستیم — اندر اقلیم عشق سلطانیم
یکنفس نیست غایب از بر ما — آنچه پیوسته طالب آنیم
ای گرفتار درد هستی خویش — چون طبیبان عالم جانیم
پیش ما آی و چشم جان بگشای — تا بگوشش دلت فرو خوانیم

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

تا بنازت نیاز دارد دل — درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تو دید — چون ز عشق تو باز دارد دل





پیش محراب ابرویت شب و روز — میل عقد نماز دارد دل
کار دل عاقبت شود محمود — که طریق جواز داند دل
از هوای جمال و قامت یار — بخت و عمر دراز دارد دل
تا نهد سر بر آستانهٔ دوست — عزم راه حجاز دارد دل
خانه از غیر یار خالی کرد — زانکه با دوست راز دارد دل
هر کسی را دل از کجا باشد — عاشق پاکباز دارد دل
چند گوئی دل حسین کجاست — آن بت دلنواز دارد دل
ای که آگه نهٔ ز وحدت عشق — از تو تا کی این نیاز دارد دل

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

گشت شیدا دل بلا جویم — از که پرسم ترا کجا جویم
خلق بیگانه اند از غم عشق — بروم یار آشنا جویم
درد یار من است درمانم — با چنان دردی دوا جویم
تا ابد کم مباد رنج دلم — گر من از دیگری شفا جویم
چون بلا نقد عشق را محک است — من بلا را به از عطا جویم
او که چون پردهٔ قیود درید — بعد ازین این و آن چرا جویم
با وجودش ز اشعهٔ خورشید — سهو باشد اگر سها جویم
من نه صورت پرست بطالم — بخدا بندهٔ خدا جویم
ای مقیّد بنامرادی خویش — این مراد از تو دائما جویم

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

هرکه در راه عشق صادق نیست / مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی برگرفت امانت عشق / آدمی نیست هرکه عاشق نیست
دم مزن جز بعشق یار ای دل / که جز او همدم و موافق نیست
بت بود غیر دوست در ره عشق / بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان گلی جوید / ورنه او بستهٔ حدائق نیست
کوی او جوی و روی او بنگر / گر ترا روضه و شقایق نیست
هرکه یکذره غیر می بیند / در ره عشق جز منافق نیست
چون ز قید زمان برون جستی / لاحق از پیش رفت و سابق نیست
گفتنی گفتمی و لی چکنم / وقت افشای این حقایق نیست
مانع وصل دیدن من و تست / بشنو از من گرت علایق نیست

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

همه عالم پر است از دلدار / لیس فی الدار غیره دیار
نیست پوشیده آفتاب رخش / دیده جوی در خور دیدار
تا بسوزد ظلام قید وجود / آفتابی بر آمد از اسرار
چون تو از خویشتن فنا گشتی / گشت عالم پر از تجلی یار
از خودی خودت کناره گیر / تا تو بینی نگار خود بکنار
اصل اعداد جز یکی نبود / با اسامی اگرچه شد بسیار
بی عدد زان سبب شد است عدد / که یکی آن همی کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن / تا بجز یک نیایدت بشمار
بگذر از بارنامهٔ هستی / تا در آن بارگاه یابی بار



کشف اسرار بس دراز کشید / بهمین مختصر کنم گفتار

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

کس نشد آگه از بدایت عشق / نیست جز نیستی نهایت عشق
عشق را پای دار یکپای است / خود تو بین تا کجاست غایت عشق
همه چیز آیت نشان دارد / بی نشان گشتن است آیت عشق
تا کی از قال و قیل اهل عقل / بشنو از عاشقان حکایت عشق
اشک من لعل کرد و رویم زرد / هست ازین وجه ها کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخدا / ره نبرد است بی هدایت عشق
دفتر درد عشق را کافی است / در هدایه مجو روایت عشق
شدن کار عالمی به نظام / هست موقوف یکعنایت عشق
هر زمانی بگوش جان حسین / این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل / غم تو طایر نشیمن دل
بس قبای بقا که چاک زده است / دست عشقت گرفته دامن دل
سوخت از آه جان سوختگان / آتشی در زده بخرمن دل
رام گشته بتازیانهٔ شوق / دلدل تیز گام توسن دل
دل بدام بلا ز دین افتاد / من مسکین ز شیوهٔ فن دل
آه ازین دل کش است دشمن تن / وای ازین دیده کوست دشمن دل
غم تو خون دل ز دیده بخواست / ماند خونم بست بگردن دل

هدف ناوکی است جان حسین — که گذر میکند از جوشن دل
هر دم از بلبلان نغمه سرای — غلغلی میفتد بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق نهان نشد پیدا — اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوز ناز عشق نسوخت — پرتو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان ما نشانه نکرد — خبر از بی نشان نشد پیدا
گفت کنزاً بیان این نکته است — آه کین نکته دان نشد پیدا
عشق تا جلوهٔ بدیع نکرد — زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنوید نکته عشق — که چنین داستان نشد پیدا
هیچ عاشق کنار دوست نیافت — عشق تا در میان نشد پیدا
تا جهانست فتنه چون عشق — در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق نگفت — در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کاندر زمانه محرم نیست — دم نیارم زدن که همدم نیست
تو بتو صد جراحت جان هست — که یکی را امید مرهم نیست
خلفی صدق از خلیفه حق — در خلافت سرای آدم نیست
شادئی میکنم بدولت عشق — که کرم هیچ نیست غم هم نیست
من چو بیگانه ام ز خویش مرا — سر خویشی بهر دو عالم نیست
صرف کردم بعشق مس وجود — که محبت ز کیمیا کم نیست





نازنینا حسین را دریاب — که بنای حیات محکم نیست
بفراقم مکش که در قدمت — گر بمیرم ز مردنم غم نیست
دل من خاتم سلیمان است — که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابی — ره بدرگاه کبریا یابی
دره عشق اگر گدا گردی — دولت قرب پادشا یابی
گر کنی چاک خرقهٔ هستی — از بقای ابد قبا یابی
این سعادت بجستجو یابند — جان من پس بجوی تا یابی
آستین بر جهان گر افشانی — بر سر عرش استوا یابی
این مقام نیاز مند الست — نازنینا تو این کجا یابی
درد نادیده کی دوا بینی — رنج نابرده چون شفا یابی
کارت از خلق گشت بر تو دراز — بگذر از خلق تا خدا یابی
گوشهٔ گیر و گوش دار حسین — تا ز هر گوشه این ندا یابی

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست — بجز از سوز و جان گدازی نیست
خرقه کان را بخون نمی شویند — در ره عاشقی نمازی نیست
هر کرا عاقبت نشد محمود — هرگز او قابل نیازی نیست
باری اندر حریم خلوت ناز — بار هر مرد زی و رازی نیست
بندهٔ عشق شو گزین بهتر — پادشاهی سرفرازی نیست

تو بدو دل ندادهٔ ور نه — کار او غیر دلنوازی نیست
کشتهٔ عشق کشته ام آری — چون من او شهید و غازی نیست
چون حسین ار فنای عشق شوی — بعد ازین این سخن مجازی نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

گرچه ای عشق رهنمای منی — دشمن جان مبتلای منی
از تو یابم دوای هر دردی — گرچه تو درد بے دوای منی
اثری از دلم نشد پیدا — تا تو ای عشق دلربای منی
گر بصد عشوه خون من ریزی — راضیم زانکه خونبهای منی
از تو جاوید زنده خواهم بود — که تو جانان و جان فزای منی
کشته ام من ز خویش بیگانه — زان نفس باز کاشنای منی
پادشاه جهان شوم چو حسین — گر بگوئے که تو گدای منی
در بیان صفات خویش ای عشق — هم تو برگو که تو بجای منی

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

هر چه گویم اے نگار امروز — نه بخویشم فرو گذار امروز
شهریارے مرا ربود از من — که ندارد بشهریار امروز
توتیائی برد ز خاک رهش — دیدهٔ دیده منتظر امروز
سوخت اغیار ز آتش غیرت — که تجلی نمود یار امروز
دل شوریده هر چه میطلبید — دارد آن جمله در کنار امروز
همچو منصور پای دار مرا — هست اقبال پایدار امروز

در خرابات



در خرابات عشق مست حسین — مست آن چشم پر خمار امروز
وه که خواهد شدن بخویشتنی — سر این نکته آشکار امروز

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

در خرابات عشق بیدل و مست — سیر و هم روز و شب سبو در دست
گرو عشق کرده جامهٔ جان — از پی جرعهٔ ز جام الست
کشته از درد و درد مست خراب — با خراباتیان باده پرست
از سر هر چه بود دلبر خواست — تا شود خاکپای اهل نشست
محرم بزم اهل درد نشد — تا دل از بند ننگ و نام نرست
مست تا کشته کس نشد هشیار — نیست نابوده کی توان شد هست
عشق در ملک دل چو سلطان شد — شحنهٔ عقل از میانه بجست
پیش هر کس درست گشت این قول — که حسین شکسته توبه شکست
چون گشادم سر جریدهٔ عشق — در دلم این حدیث نقش ببست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جان عشق است

ای رند شرابخانهٔ عشق — وی مژده می مغانهٔ عشق
رسوای زمانه گشته امروز — بر یاد می شبانهٔ عشق
از هستی خویش بی نشان شو — گر می طلبی نشانهٔ عشق
افسون خرد چه می نیوشی — از ما بشنو فسانهٔ عشق
میدان که کرا ره نیست پیدا — در لجهٔ بیکرانهٔ عشق
آتش بجهان جان در انداز — ای دل بسکی زبانهٔ عشق

گر سر طلبی بصدق در نه / سر بر در آستانهٔ عشق
شد دلدل دل بسوی حضرت / تا زنم بتازیانهٔ عشق
شهباز دل حسین بنشست / بر گوشهٔ آشیانهٔ عشق
چون یافت نوا مقام عشاق / از قول سه وترانهٔ عشق

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای ساقی اهل عشق برخیز / در جام صفا می وفا ریز
زان باده که گز مجال توبه / ساقی چو تویی چه جای پرهیز
زآمیزش خلق اگر چه پاکی / چون شیر و شکر بما در آمیز
رخساره باهل زهد بنمای / صد فتنه بعشوه بر انگیز
بر آتش ما بریز آبی / هردم چه دمی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت / چون دور فلک تو نیز مستیز
ای دل چو ره وفا سپردی / از جور و جفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین / از درد خبر نداشت پرویز
ای کرده دل حسین غارت / با غمزهٔ طرهٔ دل آویز
منشین که هزار فتنه برخاست / لی لی چه حکایتیست برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه / بگشای در شرابخانه
درده قدحی ز بادهٔ عشق / تا وا رهم از کتابخانه
شد غرق عرق گل ای سمن بر / از شرم تو در گلابخانه





ای کرده نسیم سنبل تو / پر نکهت مشک ناب خانه
بنما رخ خویش تا نماند / بر پرتو ماهتاب خانه
جنت که مقام راحت آمد / بی دوست بود عذابخانه
خواهم که چو ساکن خرابات / یکدم شودم خراب خانه
گردیده بآستین بگیرم / از اشک شود خرابخانه
از بهر شبی بتاب بر من / وانگاه میان تابخانه

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور / زان می که مزاج اوست کافور
از باده پایدار گز وی / شد طالب پای دار منصور
آن می که ز نیک فروغ جاش / آفاق جهان شود پر از نور
آن می که ز بوی جرعهٔ او / افتاد کلیم پاره شد طور
ای ساقی اهل درد درده / زان می که ز هستیم کند دور
رندی که بمیکده ترا یافت / رغبت نکند بروضه و حور
راضی نشود بقصر قیصر / قانع نبود بتاج فغفور
با من همه عمر در وصالی / در هستی خود من از تو مهجور
عمریست که از شراب شوقت / مستی حسین نیست مستور
تا چند در انتظار باشیم / از بهر علاج جان مخمور

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

آمد می عشق باز در جوش / ای رند بیا و باده بنوش

آن دردی درد کز نسیمش — روح القدس است و عقل مدهوش
گر دست دهد ز دست ساقی — بستان می عشق و خویش بفروش
چون ترک وجود خویش گوئی — بینی همه آرزو در آغوش
در میکده با مهی که دانی — می نوش شراب و پند می نوش
آفاق پر است ازو ولیکن — اشکال و صور شده است روپوش
پیش آی بمنزل خرابات — دل گشته خراب و عقل مدهوش
تو با قدح صدق می حسن — می نوش حسین و باش خاموش
نی نی چو خم شراب اکنون — وقت است اگر بر آوری جوش
گوئی به نگار باده پیمای — گز بهر خدای چون شب دوش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما توبهٔ زهد را شکستیم — در میکدهٔ مغان نشستیم
رسوای جهان ز دست عشقیم — باری بنگر که از چه دستیم
ما ترک وجود خویش کردیم — زیرا که صنم نمی پرستیم
با یار چو خلوتی گزیدیم — در بر رخ غیر او ببستیم
هر چند از و جفا کشیدیم — جستیم رضایش و بجستیم
با دردی درد او بسازیم — چون محرم مجلس الستیم
مانند حسین جسته هرگز — ما سینهٔ مجلس نخستیم
ساقی ز شراب خانهٔ عشق — در ده قدحی که نیم مستیم
این آفت دین و غارت عقل — باز آر که توبه ها شکستیم
تا چند طریق زهد ورزیم — اکنون که ز ننگ و نام رستیم



پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش — با یکدو حریف رند اوباش
خواهیم نشست در خرابات — صد طعنه ز اهل زهد گو باش
مائیم و شراب عشق بارے — هر چند که سر دل شود فاش
بیگانه شدم ز خویش و دیدم — در نقش وجود خویش نقاش
خورشید جهان فروز چون تافت — حاجت نبود بشمع و فراش
خورشید اگر چه هست پیدا — دیدن نتوان بچشم خفاش
بردی بکرشمه دل و دین — ای ساقی اهل عشق شاباش
تندی مکن ای نگار مهوش — وانکه دل اهل درد مخراش
بفروش حسین نقد هستی — آنگاه بدان نگار رخ باش
سیکوی بصد نیاز مندی — گز بهر حریف رند قلاش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم — جز میکده منزلی نداریم
چون غمزهٔ دوست نیم مستیم — چون طرهٔ یار بیقراریم
پوینده نه از پی بهشتیم — سوزنده نه از شراره ناریم
آزاد ز دوزخیم و جنت — چون بلبل اختیار یاریم
مائیم و حیوة جاودانی — جان در قدمش اگر سپاریم
در ده قدحی ز باده دوش — ای ساقی جان که در خماریم
تو بندهٔ خود شمار ما را — هر چند که ما نه در شماریم

از بخشش بی کرانهٔ تو          مانند حسین امیدواریم
چون از پی جرعهٔ ازین می          عمری است که ما در انتظاریم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای عشق که آفت زمانی          سرمایهٔ فتنهٔ جهانی
وز تو نتوان نمود پرهیز          مانند قضای آسمانی
افزون ز تخیلات وهمی          بیرون ز تصورات جانی
که آفت عقل بو الفضولی          که غارت جان ناتوانی
عالم ز تو ظاهر است لیکن          در عین ظهور خود نهانی
آفاق پر از نشانهٔ تست          با این همه پرتو از نشانی
ای دُر یتیم از چه بحری          وی لعل مذاب از چه کانی
گنج دل عاشق از تو گشته          گنجینهٔ عالم معانی
مشتاق جمال تست عاشق          تا کی ز حدیث لن ترانی
در مجلس دوستان محرم          هر لحظه برسم دوستکانی

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما محرم عالم بقائیم          جویندهٔ دولت لقائیم
او گنج و جهان طلسم اعظم          مفتاح چنین طلسم مائیم
از کبر و ریا نفور گشتیم          چون واقف سر کبریائیم
مائیم خزانهٔ معانی          در صورت اگرچه بی نوائیم
از شاهی دهر عار داریم          هرچند که از صف گدائیم

چون



چون لاله اگرچه داغ دل هست          چون غنچه دهن نمیگشائیم
هرچند جفا نماید آن یار          با غیر وفا نمی نمائیم
بینیم جفا و مهر ورزیم          آخر نه مرید بو الوفائیم
گویندهٔ نکتهٔ بلی ایم          جویندهٔ دولت بلائیم
مانند حسین تا بکلّی          از هستی خویشتن برائیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

الا ای گوهر بحر مصفّا          که در عالم تویی پنهان و پیدا
وجودت بهر اظهار کمالات          چو از غیب هویت شد هویدا
برای جلوهٔ عشق جهان سوز          ابی آئینه‌ها کردی ز اشیا
ز هر آئینه دیداری نمودی          بهر چشمی دگر کردی تماشا
جهان آسوده در کتم عدم بود          بر آوردی ز عالم شور و غوغا
گهی با جان مجنون عشق بازی          گهی دلها بری با حسن لیلا
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق          تو هم دردی و هم اصل مداوا
تویی پیرایهٔ معشوق دلبر          تویی سرمایهٔ عشاق شیدا
نیاز وامق بیچاره از تست          هم از تو عشوه‌ها و ناز عذرا
بچشم عارفانت مینماید          جهان جمله تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان با دیدهٔ دوست          جهان کم دیده در نور تجلّا
شناسندت بفردانیت امروز          که حاجت نیست ایشان را بفردا
سخن مستانه میگوید حسینت          که دادش ساقی عشق تو صهبا
منم معذور ای عشق ار بگویم          چو چشم گشت در نور تو بینا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت / ز صحرای عدم لشکر روان ساخت
بمیدان شهادت روی آورد / ز ملک غیب چون رایت برافراخت
خزینه خانه اسم و صفت را / چو در بکشاد و خلق کون بنواخت
بحسن خود تجلی کرد اول / که می بایست کوی عاشقی باخت
دل عشاق را از آتش شوق / چو زر خالص اندر بوته بگداخت
شهنشه را درین جلباب صورت / بوحدت هیچکس چون یار نشناخت
درین عالم برای سلب و پوشش / ز عشق آوازهٔ یغما در انداخت
صور چون گشت زایل جان عاشق / دل از اغیار بهر یار پرداخت
چو تیغ غیرت آن شاه یگانه / برای کشتن بیگانه می آخت
حسین آن دید و در میدان معنی / سمند بادپا زین گونه می تاخت

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

چو با عشق جمالت یار گشتم / بجان خویشتن اغیار گشتم
چو دیدم هستی جاوید مطلق / من از هستی خود بیزار گشتم
مقام از آشیان عشق کردم / مقیم خانهٔ خمار گشتم
گشادم پر و بال جان چو عنقا / بکوه قاف چون طیار گشتم
زمانی در پس ظل خیالات / چو خفته بستهٔ پندار گشتم
چو خورشید جمالت تافت بر من / از آن خواب گران بیدار گشتم
ببوی گشته عمری قانع از گل / سراسیمه بگرد خار گشتم



چو گلزار جمال خود نمودی / چو بلبل بر رخ گلزار گشتم
کجا در چشم من آید اغیار / چو با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی دلخستگانی / من آشفته دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول / بگرد دهر دری بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را بمانده / ندیدم خلوت اسرار گشتم
حسین آسا اگر گویم عجب نیست / چو از دیدار برخوردار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

بیا ای قبلهٔ اهل معانی / که تو جان همه خلق جهانی
جهان را زندگی از تست زیرا / همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیک از جسمی منزه / تو ماهی لیک اندر لامکانی
تو در پنهانی خویشی هویدا / تو در عین هویدائی نهانی
تو مستوری ز چشم اهل غفلت / اگرچه پیش اهل دل عیانی
ز قدوسی خود برتر ز عقلی / ز سبوحی برون از هر گمانی
جهان پر آیت حسن تو لیکن / چنین آیات خواندن تو توانی
ز خود فانی شو ای دل در ره عشق / که تا یابی بقای جاودانی
صدفهای قوالب چون شکستی / نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی / شناسی اینکه او را نیست ثانی
جمالش چون بچشم او ببینی / بگوئی هم بطور ترجمانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم / که من بی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم و آدم بیکبار / اگر آهی ز سوز دل برآرم
شب دوشینه در خمخانهٔ عشق / ز دُرد درد میدادی عقارم
بده امروز جام دیگر ای دوست / که از دردی دردت در خمارم
تو ای عذرا چو از چشمم برفتی / من وامق چگونه خون نبارم
مرا معذور دار ای مردم چشم / بخون دل همی شوید عذارم
مرا ای عشق برگیر از میانه / که تا دلدار آید در کنارم
گر از بیگانه و خویشم برآری / چه غم دارم توئی خویش و تبارم
گر از شادی عالم بی نصیبم / چه غم چون هست دردت غمگسارم
ز غم شاید که مستانه بگوییم / چو از نور تجلی مست یارم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

بیا ساقی که از عشق تو مستم / ز مستی رفت دین و دل ز دستم
بلی مستی من مستور نبود / که من سرمست صهبای الستم
چگونه بر نخیزم از سر عقل / چو در خمخانهٔ عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی / دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزان هستی من ز آتش عشق / اگر دانی که یکدم بی تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم / ز قید هستی خود باز رستم
منم پنجاه ساله عاشق ای ماه / چو ماهی کی بود پروای شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت / بجستی چون ز جوی عقل جستم
من دلخسته ضربها چشیدم / ولی هرگز دل مردم نخستم





بلنداست اختر اقبال و بختم / که بر درگاه تو چون خاک هستم
حسین آسا بگویم بی تحاشا / چو از جام تجلای تو مستم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

زهی جانی که جانانش تو باشی / خوشا دردی که درمانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت / در آن راهی که پایانش تو باشی
بزخم تیغ دشمن طالب دوست / کجا میرد اگر جانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هراسد / چو در آتش نگهبانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان / چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد / در آن کاری که سامانش تو باشی
بنا شد میل شاهی دو عالم / گدائی را که سلطانش تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آن کس / که نور چشم گریانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد / اگر شمع شبستانش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان گزیند / دلا باید که دربانش تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابد / به تیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجانبازی کند دوست / غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگوید / اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

طلع العشق من وراء حجاب / فافتحوا العين يا اولي الالباب
همه آفاق از تجلی عشق / پر شد از آفتاب عالمتاب

دوست در خانه بی حجاب نشست  عینوا الحافظین عند الباب
صار دار السلام منه البیت  فادخلوا فیه ایها الاحباب
واسمعوا من لسان رحمته  طبتم خالدین یا اصحاب
بی ادب بر بساط پای منه  عشق خود چیست سر بسر آداب
بهر مهمانیش مهیا ساز  از دل و دیده ات کباب و شراب
بهر تو گر خراب گشت حسین  گنج شاهی بجو بکنج خراب
عشق معنی شناس پیدا کن  بعد از آن این حدیث را دریاب

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل از عشق دلربا داری  سر سودای خود چرا داری
در طریق وفا زروی صفا  جان کن ایثار اگر وفا داری
دلق فانی اگر برفت چه باک  گر بقای ابد قبا داری
بگسل از غیر دوست از غیرت  تو بجز دوست خود کرا داری
مس قلب در بوته بلا بگداز  که سر علم کیمیا داری
یار اندر کنار می کشدت  زو جدائی چرا روا داری
او چو یک لحظه نیست از تو جدا  چند خود را از و جدا داری
نیست کبر و ریا سزاوارت  که صفتهای کبریا داری
چند گوئی که هیچ نیست مرا  همه داری چو عشق یا داری
بگذر از صورت و بجوی حسین  دل معنی چو آشنا داری

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق



عشق جز پرتو ولایت نیست  جز صفای دل و عنایت نیست
دفتر درد عشق را کافی است  در هدایه از و روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست  که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامیکه عشق بازانند  عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که سر عشق در اوست  سوره یوسفی یک آیت نیست
کی شناسی رموز ما اوحی  گر در آیت ترا درایت نیست
عشق چون از صفات سبحانست  هرگزش ابتداء غایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران  علم عشق را نهایت نیست
هر دم از درد او بنال حسین  در ره دوستی شکایت نیست
چون بمعنی رسیده ای دل  فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا ز تو صبوح و صباح  روح یارا سکینه بخش ارواح
روح راحت نیابد ار نرسد  راح قدسی ز عالم ارواح
مطربا زخمه بزن که از دست  طایر روح را جناح نجاح
ساقیا جرعه های غیب بریز  بر سر خاکیان ز من افراح
جان از آن جرعه هاست دل زنده  که ز اقداح کرده ایم قداح
سینه مشکوة و دل زجاجه است  نور عشق رخت در و مصباح
در دلهای ما بعالم غیب  تو برحمت گشای ای فتاح
کشف سر کی برآید از کشاف  قفل دل کی گشاید از مفتاح
لوح دل را بشو حسین از غیر  تا ببینی نوشته بر الواح

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل ار آشنای این کوئی
وصل بیگانگان چه میجوئی

بگذر از خود که در حریم وصال
در نگنجی اگرچه یک موئی

شسته گردد کلیم اقبالت
دست از خویشتن اگر شوئی

رقص ها کن ز زخم چوگانش
که بمیدان عشق چون گوئی

جوی جویان بسوی دریا رو
از چه سرگشته اندرین جوئی

چون بدان بحر آشنا گشتی
بکش از تن لباس در توئی

غرقه بحر وحدت ار باشی
خود نماند توئی و هم اوئی

رو سوی لامکان بیا رحسین
تا بری ره بسوی بی سوئی

چون بمعنی رسیدی از صورت
از تو زیبا بود اگر گوئی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم
بو العجب ظاهر و نهان که منم

چون تو با خویشتن گرفتاری
کی شناسی مرا چنان که منم

بخدا نیم جو نمی ارزد
دو جهان اندران جهان که منم

فلکت را حباب بشمارم
در چنین بحر بیکران که منم

جمله از من خبر دهند ولیک
بزبان نامده است آن که منم

گرچه آنم که تو نمیدانی
آنچه دانسته بدان که منم

بسته باشد همیشه راه فنا
در چنین ملک جاودان که منم

گفتنم از حسین گیر کنار
کو کنار اندرین میان که منم





ای معانی شناس نکته بدیع
گر بگویم درین بیان که منم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل ای مبتلای هرجائی
اندرین خاکدان چه می پائی

کمترین آشیانه ات سدره است
چونکه پرواز بال بگشائی

قدسیان بر تو جمله رشک برند
گر تو یکدم جمال بنمائی

وصف ذاتت نمیتوانم گفت
گر تو اندر صفت نمی آئی

قطره چون به بحر غرقه شود
گاه موجی و گاه دریائی

خود ز دریا شنو که میگوید
ما توئیم ای حبیب تو مائی

هم تو در خود جمال ما بنگر
که تو آئینه مصفائی

بلکه هم ناظری و هم منظور
اندران مرتبت که یکتائی

از تو زیبد حسین اگر گوئی
چون بچشم حباب بینائی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

مظهر سر کبریا مائیم
سایه رحمت خدا مائیم

تو مس ناسره بما بسپار
آنگهی بین که کیمیا مائیم

قطره گوهری کنیم از آنکه
بحر فیاض با صفا مائیم

خضر از ما چشید آب حیات
زانکه سرچشمه بقا مائیم

راه دریای وحدت از ما پرس
کاندران بحر آشنا مائیم

نقش دیدار دوست در ما بین
زانکه آئینه لقا مائیم

در اقالیم اجتبا امروز
صاحب رایت و لوا مائیم

هر مریضی ز ما شفا یابد | که مسیحای جان فزا مائیم
جان عالم اگرچه جانان است | ما نیاریم گفت تا مائیم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار

آخر ای جان جملهٔ اشیا تو | هم نهانی و هم هویدا تو
پرده از کاینات ساختهٔ | در پس پرده آشکارا تو
در پس پرده های گوناگون | هم تماشاگر و تماشا تو
در مقامیکه نفی و اثبات است | ما همه لای محض و الّا تو
همه تن چشم گشته‌ام ای عشق | تا نمائی جمال خود را تو
تو بهر چهره نموده جمال | هم بهر دیده گشته بینا تو
از سر ناظری و منظوری | گاه مجنون و گاه لیلا تو
وز طریق ظهور و سرّ بطون | ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگوی چون هستی | بزبان حسین گویا تو

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY



# خاتمه

سُبحانكَ لا عِلمَ لنا اِلّا ما عَلَّمتَنا اِنَّكَ اَنتَ العَليمُ الحَكيم

ایها النّاس بشنوید ز نعمای خدا نعمت تازه و هم با همه و ز جمله جدا پیداست که مقامیکه ما را بحق رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق رساندت عشق است غیر حق آنچه باشد آن فسق است عشق را دو وجه قرار داده اند یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نردبان حقیقت گفته اند اگر بوسیلهٔ این نردبان بحقیقت نرسید نامش فسق گردید و هر که درین عالم غفلت مبتلا ماند هرگاه دروازهٔ حقیقت بر رو باز کنند بصد حسرت میگوید یا لَیتَنی لَم اَتَّخِذ فُلاناً خَلیلاً پس همین عشق است که باعلا علیین میرساند و عکسش باسفل السافلین میکشاند پس صاحبدلان همین عشق مجاز را گندم تشبیه و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود ازانجاست که سرور متقیان و امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع گندم نخورد و آدم تا گندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همینکه یکدانه از حلق او فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این تا بهشت است و بس و بهشت از مکانی بیش نبوده است و لذّات او همین لذت چشم و گوش و کام است وَ فیها ما تَشتَهیهِ الاَنفُسُ وَ تَلَذُّ الاَعیُنُ نمونهٔ آن در دنیا هم موجود است که فیهِما فاکِهَةٌ وَ نَخلٌ وَ رُمّان پس هر که برین نمونه اکتفا کرد و بر مکین نگاه نکرد ابله است ازانجاست که گفته اند اَهلُ الجَنَّةِ بُلهٌ و هر که عاقل است ازین مکان فرو می آورد که مشتاق مکین است ما زاغَ البَصَرُ وَ ما طَغی شان اوست همین مقام عشق است که گفته شد فرد تنگ است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان نگه نکند عاشق مکین پس انتهاء عبادات زهد خشک که ظاهر شریعت است همین تا بهشت است و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت بچشم و گوش و کام تعلّق ندارد پس این لذت وجدانی
و روحانی که از مرتبهٔ ذائقه و باصره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
هر که بدین مقام هست نسبت عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک است بدرجهٔ اول و
ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که نامش بهشت است دل نهاد به
نسبت این عاقل عاشق مکین البته ابله است چنانچه فتوی جنید بغدادی
در مصطبهٔ شریعت بر قتل حسین بن منصور گواهی واضح و برهانی لایح است چه
خوب گفته خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از تو حور میخواهد قصورش
بین بجنّت میگریزد از درت یارب شعورش بین و شرف انسان بر بهائم بعلم و
عقل است که عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ عبارت
ازین مقام است که ملائک بمقابلهٔ آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
عقل را بار نیست هرگاه عقل از سر بدر رود هوش و حواس و ادراک نمی ماند و این همه
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
بهایم است بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذو العقول بر انسان ذو العقول
مکلّف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
بود کجا باقی میماند لاجرم در حل این نکته بسی دلها خون شده و ره بجائی نبرده اند
درچنین حال بنگر بدیوان معارف عنوان قتیل فی سبیل الله غرقهٔ دریای مواج
حسین منصور حلّاج که در عالم سخن کلام عزیز الوجود بل عدیم الوجود و بی نظیر است
اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده صورت
واقعی را بچشم ظاهر وا نموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده همانا چون کتابی
نادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل احباب میرزا محمد





ملک الکتاب برای ملاحظهٔ اصحاب معرفت این مجموعهٔ محجوبهٔ زیبا جمال را در ماه
شعبان المعظم از مکمن طبع بعرصهٔ ظهور نمودار نموده بکمال دقت بر تصحیح آن کوشید

ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللهُ ذُو الْفَضْلِ
الْعَظِيمِ

در تاریخ فرماید جناب مستطاب فضایل و کمالات اکتساب الحاج محمد حسین حکیم صاحب
حسب الخواهش عالیجاه عزت و سعادت همراه آقا میرزا محمد ملک الکتاب

| | |
|---|---|
| جهان شد از معارف شاد و معمور | مدامی در نما اسرار مستور |
| بخوان تاریخ سردار طریقت | عیان شد بی نشان دیوان منصور |
| | ۴۳۵ ۴۱۳ ۷۱ ۳۸۶ |

کتبه عبد المذنب العاصی میرزا داود شیرازی
در بندر معمورهٔ بمبئی در چاپخانهٔ علوی
بزیور طبع محلّی گردید
فی شهر شعبان المعظم
سنه ۱۳۰۵

م م
م

# شرح حال سراج و ملاج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

ابوالمغیث حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرمست جام اذواق حلاج
اسرار و کشاف استاد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس است
و در دار المؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال
نموده آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا ببغداد رفت و با صوفیه آمیزش نمود مدتی
در صحبت جنید و ابو الحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده کدخدا شد باز با جمعی از
فقراء ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید رفت
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعی پس حسین از
این معنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقعی در
دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند آنگاه بخیال از شوشتر
غایب شده بخراسان و ماوراء النهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و تصانیف
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف
نمود و در آنجا او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند
خود را احمد نام از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات
شده از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن ببصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره بمکه
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهرجوری با او ملاقات کرد و در
مقام انکار او شد آنگاه ببصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا باز باهواز آمده و از
اهواز ببغداد و از بغداد باز بمکه رفت و بعد از این سفر ببلاد شرک مانند چین و هند

توقف نمود و از آنجا

و ترکستان



و ترکستان درآمد و خانه و عقار بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود
و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علماء
حاضر ساخت و علمای بی دیانت بمجرد امر وزیر باباحه خون حسین محضر نوشتند
و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تازیانه او را
بزنند اگر بمیرد فبها و الا سر او را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی نکشید و همین احد احد میگفت پس او را
بردند تا بدارش کشند مخلوق بدور او گرد آمده بودند و او نگاه میکرد و میگفت
حق حق حق انا الحق در آنحال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم
بر باد دهند خادم وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار اگر نه او ترا
مشغول کرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در
اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
میخرامید با بندهای گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند بوسه
بر دار داد و گفت معراج مردان عشق است میزری بر میان بست و طیلسان بر افکند
دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر سر دار
شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در
منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک
ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظن بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس
شبلی در برابر آمد و آواز بلند بانگ کرد و گفت اولم ننهک عن العالمین

وگفت مَا التصوّف ای حلاج گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هرکسی سنگی می انداخت شبلی گلی در
انداخت حلاج آهی کرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند هیچ نگفتی ازین
گل آه کنی گفت آنها نمیدانند معذورند از وسختم می آید که داند و نمیبایدانداخت
پس دستش بریدند خنده زد گفتند چیست گفت الحمد لله که دست مارا
بریدند مرد آن باشد که دست صفات مارا که کلاه همّت از تارک عرش
سیر باید ببرد پاهایش را بریدند تبسّمی کرد گفت بدین پای که سفر خاکی کردمی قدمی
دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی
مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گذارند وضو را
چنین باید کرد پس چشمهایش را برکندند افغان از خلایق برخاست بعضی می
گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چندان
صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من بر
میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان بی نصیب مگردان الحمد لله اگر دست
و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهدهٔ جمال
تو بود و اگر سرم از و نقصانی پذیرد بد باشد پس گوش و بینی او را بریدند
و آخر کلمه که بآن تکلم شد این بود که حبّ الواحد افراد الواحد له و این
آیت برخواند یَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِیْنَ لَا یُؤْمِنُوْنَ بِهَا وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا
مُشْفِقُوْنَ مِنْهَا وَیَعْلَمُوْنَ اَنَّمَا الْحَقُّ مِنْ رَّبِّکَ و از ابو اسحاق رازی نقل
نموده که در وقتی که او را صلب مینمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
میگفت الٰهی اَصْبَحْتُ فِی دَارِ الرَّغَائِبِ اَنْظُرُ اِلَی الْعَجَائِبِ اِلٰهِی اِنَّکَ تَتَوَدَّدُ
اِلٰی مَنْ یُؤْذِیْکَ فَکَیْفَ مَنْ یُؤْذٰی فِیْکَ در میان سر بریدن تبسّم نموده





جان داد حسین منصور گوی قضا را از حق به بیابان رضا انداخت و از هر یک بند
او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او گردنی و پشتی بماند
همچنان انا الحق میگفت پس ازان از هر پارهٔ آواز انا الحق می آمد بسوختند و
خاکسترش را در دجله ریختند ازان همان آواز می آمد کس را از اهل طریقت
این فتح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را بزیر دار خفته
بودم آوازی شنودم که اطلعناه علٰی سرٍّ من اسرارنا فافشی سرّنا
فهذا جزاء من یفشی سرّنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کزو
گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد مخفی نماناد
که سبب کشتن حسین منصور از قراریکه در کتاب انساب سمعانی و کتاب
معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تألیف یافته مذکور است که
حسین منصور مردم را بامام محمّد مهدی علیه السّلام دعوت میکرد و بمردم می
گفت که عنقریب از طالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنابراین او را گرفته
به بغداد بردند و مؤاخذه نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب
امامیّه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السّلام و دعوت مردم بحضرت آنحضرت و شورانیدن
مردم بر خلفای عبّاسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و لهذا بر وجهی که در کتاب
سمعانی مذکور است شبلی و ابن عطای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصرآبادی نیشابوری
تصحیح حال و تدوین اقوال او نموده اند و در وصف او عالم ربّانی فرموده اند مقرر است
که آنچه ازین طایفه در اوقات سکر و حال از قول و فعل مستانه واقع میشود
محققان علماء شریعت در توجیه آن میکوشند و بخفو و اغماض

بر آن می پوشند

بپوشش دامن عفوی بذلت من بست
که آبروی موحد به اینقدر نرود

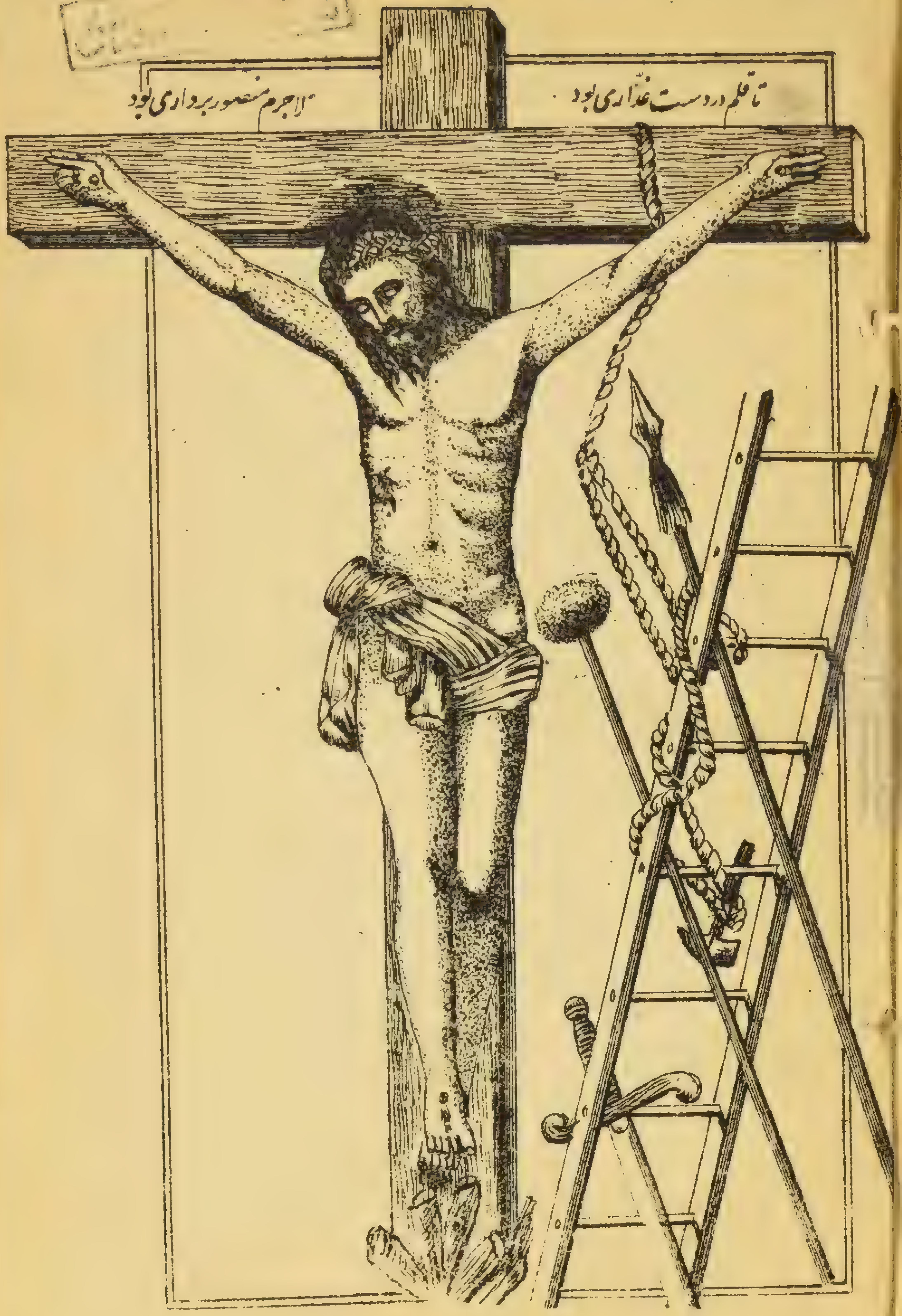
تا قلم در دست غدّاری بود
لاجرم منصور برداری بود